دیوان

حقایق بیان حکمت

ترجمان شیخ علی معروف

بہ ایمائے تقدس

بسم الله الرحمن الرحیم

چنین گوید کمترین بنده حضرت باری شیخ محمد تقی معرفت خوانساری در سال ۱۳۴۰
هجری که مسافرت بطهران نموده و موفق بخدمت حضرت مستطاب ادیب کامل آقای
میرزا محمد علیخان تربیت مشرف شدم جناب معظم له بواسطه عشق مفرطی که بجمع آوری
کتب ادبیات داشتند از این فقیر دیوان بابای کوهی را خواستند زمان ورود
در مقام تفحص برآمده نسخه بیاضی مانند از آقای عماد الکتاب گرفته که بدهم بنویسند
آقای محمد آقاخان فتوت که از دوستان صمیمی اند فرمودند چه بهتر آنکه همت بگمارید
و بطبع آن قیام نمائی تا عموم بهره یاب شوند مشغول نوشتن شده که شنیدم دیوانی
دیگر در بقعه بابا موجود است باتفاق دوستان به بقعه بابا مشرف و نسخه آنرا از
سرایدار آنجا مشهدی حسین که رونق و نظافت بقعه بابا بوجود او است اخذ نموده
معلوم شد که جناب ادیب لبیب آقای میرزا محمد حسین شیخ شجاع الملک آن نسخه
اندرونی با همین نسخه و نسخ دیگر مقابله نموده و وقف بر بقعه نموده و دیباچه را هم که
برادر نوشته با ذوق مناسب تحقیق نموده و بطبع رسانید

و بنده خادم معارف شیخ محمد تقی معرفت خوانساری

فرمایش آقا شیخ محمد تقی خونساری

MaIFI .

SHEKH MOHAMAD TAKI

KHONSARI





شرح حالات بابای کوهی که در تذکره ریاض [illegible]

کوهی شیرازی نام شریف آنجناب محمد و شیخ علی نیز گفته‌اند و از قدمای
مشایخ بوده است و در خدمت و صحبت اصحاب کمال اکتساب علوم
معنوی نموده صاحب تاریخ گزیده او را از مریدان شیخ عبدالله خفیف
شیرازی دانسته و برادر پیر حسین شیروانی شمرده گویند سبب
وی آن بوده که بدختر پادشاه زمان خود عاشق شد و چون
بهیچوجه وصال منظور بجهة وی میسور و ممکن نبود از روی مصلحت
در کوه خارج شهر بعبادت و صلاح مشغول شد اهالی شهر از حالت
و طاعت او خبر یافته و به تواتر صیت زهد او بگوش دختر سلطان
شد سلطان بصومعه او رفته و اعتقاد [illegible] مصاحبت
خود تکلیف نمود چون چندی عبادت [illegible] آنجناب
شیرین آمده و تقلیدش بتحقیق بدل شده بود از قبول [illegible] و قرب
معشوق حقیقی بر وصل محبوب مجازی اختیار نمود بنا علیه
پایه معرفت و عبادت آن جناب بمدارج اقصی و معارج اعلی رسید
و جذبه محبت آن عاشق صادق محبوب [illegible] خود را بجانب خود
کشید گویند که مرد و در آن کوه بعبادت مشغول بودند تا در

سنه ۴۴۲ چهارصد و چهل و دو رحلت نمود لهذا به بابای کوهی

مشهور گشت سعدی در بستان میگوید (مصرع)

(شنیدی که بابای کوهی چه گفت ؟)

اینک مزارش در دامن کوه شیراز

تکیه گاه اهل نیازست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] شیخ علی یا شیخ محمد

[illegible] بخشش [illegible]

[illegible]

[illegible] بابای

[illegible]

دیباچه

چون مسجد بستان شکوهش که بر قصر خورنق و قبه‌ی تعدی از دست [illegible]
ناهید آفتاب فرموده بود در این اوان سعادت نشان که تاریخ هجری قمری به تعمیر
هزار و سیصد و بیست و چهار ۱۳۲۴ پیوسته سنهای دو برزش تعمیر نمود و مسجد به شکوه پیشینیان
افزود تا آیندگان آشتی رفتگان جویند و در استدام کار خیر امیرزینه جدید کاه بی
غبار ابن ابوالحسن محمدحسین شیرازی المتخلص بشجاع (شجاع الملک) نام آنجناب را در ضمن
دو قطعه که تاریخ عمران آن مکان شریف بست سروده در صحیفه انجمن وندانش تمنا

نمود و این دو

حبذا زین همایون که بنا فر و شکوه [illegible] | [illegible]

[illegible]

ـه ۴۴۲ چهارصد و چهل و دو رحلت نمود لهذا به بابای کوهی

مشهور است سعدی در بستان میگوید (مصرع)

(شنیدی که بابای کوهی چه گفت ؟)

اینک مزارش در دامن کوه شیراز

تکیه گاه اهل نیاز است

جمعی از هندو وی را آتابک

شاهه خوانند و دیوانش دیده

شده کوهی تخلص

مینماید

هو الله تعالی

بنا بر قول ارباب [illegible] لبید و عرفای حقیقت نامدار شیخ علی یا (ابو) شیخ محمد
شاعر [illegible] است به بابای کوهی است که مدفنش بکوه صبوی
را [illegible] بروی از بیش باز نداشت از ازدیاد
[illegible] شعر [illegible] بیت المعمورش و ام بنیاد ... که بانیای

دیباچه

چون چراغ همایون بقعهٔ شکوهش که بر قصر خورنق دق منقدی قندیل از ذهاب [illegible]

ماه و آفتاب فرموده بود در این اوان سعادت نشان که تاریخ هجری قمری نبوی

بهزار و سیصد و بیست و چهار ۱۳۲۴ پیوسته سنهای دو بزرگش تعمیر نمود و مبلغی به شکوه شکوهش

افزود تا آیندگان تاسی رفتگان جویند و در اسلام کار خیر را پیش گیرند در کاه بی

نیازی ابن ابوالحسن محمد حسین شیرازی المتخلص بشعاع (شعاع الملک) نام آنجناب را در ضمن

دو قطعه ذیل که تاریخ عمران آن مکان شریف است سروده و صورتش را بجا و بند [illegible] ثبت

نمود و هی هذه

حبذا از این همایون کوه با فر و شکوه	کو است اندر چشم اهل دل چو طور پر ز نور
پیش او دشتی بسعت چون ریاض بی نیاز	پای او شهری بنزهت چون بهشتی بی قصور
روزی از غمهای اندر خاک پاکش تا به [illegible]	دست غیبی [illegible] کشی اندر صدور
شد دفین پایی کوهی اندر این مضجع که شه	موضع تفریح اهل دل ز هر نزدیک و دور
نام او باشد علی کز پرتو شمس ازل	نور بخش آمد [illegible] چون در فلک خورشید
کم نشان از دیده در صورت معنی بخلق	همچو او نقش صبور همچو او شخص شکور
این بنا ارگشت اختر سا نما دیده [illegible]	زینت بیرونش نکردی در جهان یک با شعور
کرد از آن آلا السلطانش همت کامل ایستا	تا همه [illegible] یکی در سنین و در شهور

دیباچه

شجاع از پی تاریخش خرد کرد بشعر — تا که آرد برون آن بحر معنی بظهور

بی تکرارش بخیر طبع هم گشت بگفت — شد ز بنا باز تجلی دو همین کوهی چو طور

۱۳۲۴

تاریخ دیگر

تعالی الله ز کوه پر شکوهی — که اندر رتبه هم سنگ است با طور

چه کوهی قبله و جای غلامان — چه کوهی سینه آن مسکن حور

یکی بقعه در این برجسته کوه است — که بر گردون چو طور از وی رسد نور

در او دوار و مکان پای کوهی — که در میور و انس باد مسرور

چه گر تر چشمه تسنیم روان است — که علت میبرد از جان رنجور

فراز چشمه ایوانی است عالی — تفرجگاه خلق همچو شمع سور

ولی بس قرنها آن بی تماری — ولی بس سالها آن جای مذکور

بسیلاب حوادث بود مغرون — ز چنگال عوائق بود مقهور

جوانمردی که هر از جنب همت — چو ویرانه را در ملک معمور

امیر راد نصر الله [illegible] — به تعمیرش بدا و ز جود دستور

شجاع از پی تاریخش رقم زد

بنا با کوه شهر است چون طور

۱۳۲۴

بس

دیباچه

پس تحسین اشعار و گفتار آنجناب که مشابه سیمرغ و کیمیا کمیاب بود برآمده تمثل باین شعر
مولوی معنوی که ترجمه حدیث نبوی است جسته (مثنوی)

گفت پیغمبر که چون کوبی درے عاقبت زان در برون آید سرے

از حسن اتفاق کرامت آن سرحلقه عرفای آفاق دیوانی معانی بنیان مشحون بغزلیات
عاشقانه و ترجیعات عارفانه بانضمام چند رباعی مستانه که زیاده از دو هزار بیت بود
و در سنه ۱۳۰۰ استنساخ شده بنظر رسید و مزید بر خوشوقتی سالکان مسالک سلوک گردید سواد آنش را
توتیای دیده کردم و سطورش را از سواد به بیاض آوردم پس از تصحیح عبارات و تنقیح کلمات
بترتیب حروف تهجیش مرتب ساخته دیوانی پرداخته آمد در پارهٔ از غزلیات از آن
تخلص نماید و در برخی کوهی فرماید پس از چندی بیاضی که در سنه هزار و یکصد و شصت و نه
تاریخ کتابتش بود دیده گردید مشحون باشعار چندتن از شعرا افتتاحش شامل بعضی از
اشعار باکوهی آن نسخه بر نسخه پیشین بیست سال مقدم است از جهتی بر آن مسلم نسخهٔ اول را
از روی نسخه ثانی مقابله نموده و نواقص معینه را تا درجه کامل کرده بعض کلماتی که در نسختین
افاده معنی نمیداد به رسم نسخه بدل در حاشیه نهاد و تا بفراغت دل و توجه خیال کلمه صحیح بد
ست آید دیگر در مجموعه که تاریخ نگارشش در سال یکهزار و دویست و شصت و پنج است
بضعه غزل از مولانا ثبت آمده با غزلیات مرقومه تطبیق و مقابله شد این نسخه را باید

دیباچه

متذکر شده قبل از بابای کوهی تاریخ ادبیات شاعر غزل‌سرا کمتر نشان میدهد اگر عنصری استاد رودکی را بفن غزل سرائی ستوده مراد وی تغزلات ابتدا قصیده بوده چنانچه بابای کوهی را بر سرایندگان غزل بویژه غزلیات موحدانه حکمت آمیز تقدم داشته و است و تقدم زمانی وی مؤید گفته ما شعرای حکمت شعار از قبیل سنائی و مولوی و عطار همه پیرو این مشرب اویند و شاید چون آن سرچشمه وجود ما این افتخار سزاوار و پایدار خواهد بود که اشعار منثورش را بار اجمع کرده صورت دیوانش دادم و چنین گنج شایگانی را برایگان نهادم بعبارت اخری بوفق تلفیقش گشتم و تخم نیکنامی در مزرع آمال کشتم از خود که آن دراری منثور مطبوع طباع شود و این خدمت مقبول اشباع گردد

انتهی

مخفی نماند که پائین تر از بقعه بابا (تقریباً ۵۰ متر) چشمه و حوض آبی و چنار کهن سالی است که چهار ضلع چشمه را مرحوم حبیب الله خان قوام الملک عمارات و صفه بنا نموده که تفرجگاه زائرین آن بقعه و محل تفرج اهالی و دانی است اشخاصی که دیده اند تصدیق مینمایند که در تمام تفرجگاه و اطراف شهر شیراز نظیر ندارد زیرا با این باصفائی (که جلگه و تمامی شهر شیراز نمایان است) یافت نمیشود

محمد تقی معرفت خوانساری

> قطعه دو بیتی عنصری در مدح رودکی
> غزل رودکی وار نیکو بود
> غزلهای من رودکی وار نیست
> اگر چه بپیچم بباریک وهم
> بدین پرده اندر مرا بار نیست

نقل از کتاب مجمع الفصحا

کوهی شیرازی — اسمش شیخ علی و از قدمای مشایخ بوده است صاحب
تاریخ گزیده او را از مریدان شیخ ابوعبدالله خفیف مشهور بشیخ کبیر دانسته
و برادر پیر حسین شیروانی شمرده و بهر حال بحسب زمان از شیخ سعدی
مقدم است و به بابای کوهی مشهور است کوهی تخلص میکرده مرقدش
در خارج شیراز بر فراز کوه معروف و اکنون تکیه کاهی مشهور است دیوانش
دیده شده غزلیاتش تمامی در بیان توحید است و از او است

و له

هر که را زلف چو زنجیر تو دیوانه کند — ز آشنایان جهانش همه بیگانه کند

ایضاً

عاقبت سیل سرشکی ببرد بنیادش — هر که بر گریه ارباب نظر می خندد

ایضاً

چو ختم آفرینش آدمی بود — باخر نوع انسان آفریدند

ایضاً

اینکه از فرط بزرگی می نگنجی در جهان — در دلم کان قطره خونی است چون جا کرده

دیوان بابای کوهی

بسم الله الرحمن الرحیم

تخم هوس مکارید در خاکدان دنیا
نتوان عمارتی ساخت بر روی موج دریا

عالم همه سراب است بودی ندارد از خود
فانی شناسد او را چشمی که هست بینا

تا دیده برگشائی کمشت خاک بینی
گر خانه بسازی بر روی سنگ خارا

کو خسرو سکندر کو کیقباد و جمشید
کو خاتم سلیمان کو تخت و تاج دارا

بگذر ز باغ و بستان بگذر ز طاق ایوان
ای کاروان مفلس بشناس آن سرا را

تا همچو خرما نی اندر جلاب دنیی
چون عیسی مجرد آهنگ کن ببالا

غیر از وجوب واجب معدوم مطلق آمد
کونین اعتبار است هستی اوست پیدا

بر خویش عاشقی تو نه بر خدای جاوید
وجهت چو یوسف آمد نفس تو شد زلیخا

کوهی ز خود فنا شو جویای کبریا شو
آنجا میر تن و جان کان بادهست پیدا

در تعمار

در خفا و در ملا و بجهر حساد او | در نشیب و در علا دیدم خدا

در بلا دیدمش با خود ولی | در نعیم و در عطا دیدم خدا

چشم بگشادم به نور روی او | در میان دیده ها دیدم خدا

ذره ذره همچو آیه در نظر | آفتاب مه لقا دیدم خدا

سوختم در آتشش مانند شمع | در میان شعله ها دیدم خدا

دیده ام خود را بچشم خود عیان | من همه از دیده خدا دیدم خدا

الی الله گفت غیر الله گفت | من کیم پس تا کجا دیدم خدا

فانی مطلق شدم معدوم هم | در فنا عین بقا دیدم خدا

دربدر گشتم بشیئ الله او | در همه شاه و گدا دیدم خدا

در وفای عشق او کردم وفات | زنده گشتم بوالوفا دیدم خدا

در مقام لی مع الله وقتها | بی ملک بی انبیا دیدم خدا

از نوافل چون شدی سمع بصیر | هم به عین تو تورا دیدم خدا

در زبان و کام هر شیئ که هست | ربنا و ربنا دیدم خدا

در نماز و ورد و در تسبیح و ذکر | هم بشرع مصطفی دیدم خدا

نه عرض نه جسم نه جوهر نه جان | نه چه و چون و چرا دیدم خدا

صد درهم آن دلبر طناز گشت
زنده گشتم خون بها دیدم خدا

کل یوم هو فی شان گفته
از وصال تو خونبها دیدم خدا

گفت کوهی بر سر طور وصال
خر موسی صعقا دیدم خدا

جان ما فدای دیدن دیدار بو الوفا
گرد زند انبیا همه در کار بو الوفا

دانسته اند قصه الله اشتری
چون یوسفند در سر بازار بو الوفا

حتی در ثنای بنده مدار اکند بسی
نا یدزلی وفائی ما عار بو الوفا

شب تا بروز ناله و افغان و آه ما
چون بلبلان مست بگلزار بو الوفا

مهر و وفاست کار خداوند لاینام
بنگر بشب بدیده دیدار بو الوفا

در ذره ذره بین رخ او را در آفتاب
کوهی مباش غافل از اسرار بو الوفا

برای آنکه ظاهر گردد اسماء
تجلی میکند حضرت باشیاء

بجز ذات و صفاتش نیست موجود
من و او ئیم باهم هر دو تنها

صنم خال سیاه روی ما شد
میان چین زلفین مسما

جز او معروف و عارف گو نبینی
یکی بنهایت اسم مسما

دیوان بابای کوهی

دو عالم از وجود اوست موجود | چو ماه از مهر و خار از سنگ خارا
بتقلیب ظهور آن ذات شاح | گهی پنهان نماید گاه پیدا
ز غیر خود منزا در ازل کرد | تو وصل خویشتن دارد تو را
منزه باشد او از نفی و اثبات | چه حاصل شد بجز از لا و الا

بیاد قد او از خویش انسان
چو حرف اولین میباش یکتا

ما ذره ایم پیشت ای آفتاب جانها | خوردم قسم برویت اللیل و الضحیها
او را که عقل قاصر از کنه ذات پاکست | سبحان من عرفنا گر زبان چه شیدا
خوانند کان قرآن جز نقطه‌ای ندانسته | عمری بسر دویدم اندر میان قرا
در مکتب خیالت خوانند ابجد عشق | گر فاضلند و کامل گر ناقصند خوانا
از آه ما سحرگاه آتش بعالم افتاد | مرغان کباب گشتند در باغ آشیانها
در دیده ها نشینی تا روی خود ببینی | گفتی حکایت خود در کام و در زبانها
تو جان جان جانی در منزل خیالت | چون آفتاب رفتی در جوف آسمانها
گفتی بسوی ما آی بگذر ز دین و دنیا | از حضرت تو آید بر گوش و جان نداها
جانم بسوخت از غم ای پادشاه اعظم | کوهی خسته دل را دریاب یا الها

جهت مر جسم را باشد نه جان را
مکن محبوس در پای روان را

مرکب کی بود ذات بسیطه
نظر بگشا به بین عین عیان را

بجز هستی و جسم ممتنع دان
چو ممکن گفته هر دو جهان را

به حسن تو شود عاشق بهر روی
به چشم او شناس آن دلستان را

بغیر از آب صافی هیچ نشناس
گل سرخ و سفید و ارغوان را

در این بستان چو سر از یاد هو رفت
انا الحق دان نفیر بلبلان را

چو کوهی شد فنا از خود بیکلی
نشان گم کرد و دید آن دلستان را

ما نمی بینیم جز ذات خدا
گر نمی بینی تو خود با ما بیا

ما و من جبر و اختیاری بیش نیست
صادق و کاذب بود صوت و ندا

بگذر از تقلید کانجا ظلمت است
هست در تحقیق صد نور و صفا

من رانی گفت در شید نگو
تا شنیدم آیت ثم استوا

دیدمش چون ماه تابان نیم شب
گفت آن سلطان که کوهی مرحبا

از گلستان جهان آمد صبا
جان هر سرو روان آمد صبا

بسکه میگوید ز گل گل در چمن
از نفیر بلبلان آمد صبا

سرو شد خرّم بباغ اندر چمن
چون بصحن بوستان آمد صبا

تا گل و بلبل همه شادی کنند
از برای دوستان آمد صبا

مشک بار آورد هر شاخ شجر
گرد زلف گلرخان آمد صبا

در شب تاریک پیش زلف یار
رهنمای عاشقان آمد صبا

آتش اندر غنچه صدبرگ زد
بر سر آب روان آمد صبا

از صبا بشنید کوهی بوی یار
چون سحر زان آستان آمد صبا

شب رفته‌ایم در سر زلف تو چون صبا
زلفت بتاب گفت که درویش مرحبا

چشمش بغمزه گفت چرا دیر آمدی
بکد اختم چو آب ز الطاف بوالوفا

دیدم عیان بدیدهٔ او آن جمال را
او بد نهان نشسته چو مردم بچشم ما

جانم ز انگشت چشمش و در حال زنده کرد
آخر بخند بای شکر بار جان فزا

لب بر لبم نهاد و زبان در دهان من
می خورد و مست از لب خود داد بو سه‌ها

سوختم پروانه‌سان از شمع رخسار شما | بازگشتم زنده از لعل شکربار شما
صد هزاران گل شکفت از باغ جانم هر طرف | تا بدیدم در چمن روی چو گلنار شما
آفتاب روی تست ای مه که از جانم طلوع | ذره ذره هرچه دیدم بود دیدار شما
خود انا الحق گفتی و خود را بدار آویختی | فاش دیدند جمله بغداد اسرار شما
حسن رویت جلوه میکرد و چشمت میخرید | خود زر و شی بود دیدم نقد بازار شما
خود الست ربکم گفتی و خود گفتی بلی | واحد القهار شد اثبات گفتار شما

خون چکید از دیدهٔ کوهی چو ابر نوبهار
میخورد خون جگر از لعل خونخوار شما

چون پریشان است زلف یار ما | جز پریشانی نباشد کار ما
او بهر صورت که بنماید جمال | هم بدان معنی بود اظهار ما
گفت آن خورشید مه رو این چنین | در دل هر ذره دیدار ما
گفتم او را من نیم جمله توئی | گفت آری ما گل و تو خار ما
گفت دانی آفتاب ما چیست | لمعه از روی پر انوار ما
یک شبی بگفت آن شمع طراز | سوختی از عشق آتش بار ما
او بود خورشید و ما چون سایه‌ایم | این بود اخبار و ثم الدار ما

ساغرمی داد و ما را مست کرد
گفت کوهی فاش کن اسرار ما

از هر که گلبن حق بینند روی جان را
پنهان کجا توان کرد خورشید آسمان را

اعیان ثابته هست سمای حضرت حق
دیدم همه سما است کردم عیان عیان را

روحی دمید در تن گفت انفخت فیه
چون چشم جان گشادیم دیدیم آن نهان را

خورشید روی خود را آن ماه مینماید
همچون هلال می بین آن طاق ابروان را

در حسن صورت حق خود را نمود مطلق
گر دیده پاک داری بشناس گلرخان را

تو جبه بدن را صد چاک زن که آنرو
بند قبا چو بگشود بگشاد آن میان را

او در میانه با ما در کنار او نیم
عین الیقین شد آن سر بگذار تو گمان را

حق دل ربا یداز ما اما به چشم خوبان
زر جان نگاه مید ار سودای دلبران را

دریای وحدت حق موج و حباب دارد
انسان حباب میدان در بحر مردمان را

نه بدین او سرشت چون گل ما
روح قدسی دمید در دل ما

جسم و جان زنده شد از او در دم
باز دیدیم او ست قاتل ما

بر رخ جان نوشت طاعت و عشق
او ست پیوسته حق و باطل ما

کتبخنه ... جان را

نسخه ... جان ...

نسخه ... ها نهان را

در دل دل نشست و جان شد جان | دوست بگرفت جمله منزل ما
کرد گل را به چهل صباح خمیر | چهل ما شد یکی یکی چهل ما
ادب و علم و معرفت آموخت | عشق بازی است عقل کامل ما
نفس نعمای ایشان چه گفت پی | هست الله اسم فاعل ما
ما چو سایه فتاده در پی او | او چو خورشید در مقابل ما
جمله عالم ز روی نظر داریم | گشته چشمانش سحر باطل ما
دل در انگشت اوست او در دل | وه ز تحصیل های حاصل ما

در دو چشمم نشست می بینم
گفت انسان مباش غافل ما

ایکه اندر ذات پاکت نیست چونی و چرا | در صفات و ذات نبود هیچ ریبی و ریا
ذات پاکت قائم است و نبود او را ابتدا | نی ازل را ابتدا باشد تو را نی انتها
ابتدا و انتهائی نیست در ذات و صفات | محض وهم است اینکه میگویند ابتدا و انتها
وصف ذاتت هست قائم در صفات و واجب است | نیست در کنه ربوبیت تو را ریب و ریا
اقتضای ذات واجب باشد این کز ممکنات | خویش را بنده دارد گفتم این روشن ترا
عکس عکس ذات اسماء و صفاتت زین جهت | بر ملائک سجده واجب شد ز هستی عکس ما

مثل ما خرما نباشد نیست ما را قند و ثمر | مظهر اسم صفات ذات باشد مصطفی
خواستم تا ذات اسماء و صفات خویش را | در مظاهر باز بینم دیدم اکنون یا شما

کوهیا آمد که گفت لقد رأیت ربی
ابتدا تا منتهی این ظهر سبحانی

دیده ام آن ماه را در نیم شب | گفته ام الله اکبر نیم شب
وه چه شب بود آنکه دیدم رسول | رفت وار چرخ برتر نیم شب
خواند حق بر مصطفی از وحی سر | مصحف و دیوان و دفتر نیم شب
هر که چون مرشد گدای آفتاب | یافت از خورشید زیور نیم شب
بود آتش نه فلک از بوی عود | سینه پر آتش چو مجمر نیم شب
برتر از سدره نمی شد جبرئیل | گفت میسوزد مرا پر نیم شب
هر که را باشد مراد از نور دل | می شود بیشک میسر نیم شب
حق چو او را گفت ما زاغ البصر | تا به حضرت رفت یکسر نیم شب
سر برآرد بر فلک چون ماه نو | آنکه بنهد بر زمین سر نیم شب

دید کوهی دُر اشک چشم خویش
دیده را دریای گوهر نیم شب

در نسخه ۱ بود او که
نسخه ۲ بل
۲ بوی عود
در نسخه ۳ جبرئیل
اوش ز رود و
در نسخه ۴
چون ماه بدر

هست آن آفتاب ماه نقاب | مردم دیدهٔ اولوا الالباب
دل و دلدار عین یک دگرند | جان چو کرد از وجود رفع حجاب
نظری کن به چشم به و به در | لب لب قشر قشر لب لباب
مدح و ذم کو تفاوتت نکند | نیست فرقی میان آب و گلاب
آفتاب قدیم لاشرقی | کرد ذاتت ز لطف خطاب
که منم در دل تو اسرار ذره | دل بدست آر و در با دریاب
چشم جان برگشادم و دیدم | آفتاب غیر در مهتاب
نقش غیر و خیال باطل رفت | نیست در بحر صاف موج و حباب

از لب لعل ساقی باقی
خورد کوهی مدام نقل و شراب

در دلش میآمد بگوشش جانم از حضرت خطاب | گفت بی صبری تو اندر راه فانی باشتاب
زین سبب چون ذره می گشتم بسر تا حضرتش | آفتابی دیدمش در کف یکی جام شراب
شیوهٔ دیدم دو عالم در بن دریا غریق | صفت گرد دون بر سر آن بحر بی کشتی حباب
دید آن سلطان گر من فانی شدم از خویشتن | گفت یکسان شو بمن ای نخبت بیداری بخواب
آن زمان کز قید تن بیرون خواستم مجبار گی | همچو گنج آمد روان نشست بر جان خراب

روح کوهی را و جان جمله ذات را
ذره دیدم عدم اندر شعاع آفتاب

دل چو شستم ز غیر نقش ادب
گفت ما را ز لوح صاد طلب

چون ز اصل و نسب شدم فارغ
گفت لایق شدی بما فاغب

اولم باده داد و سرخوش کرد
بعد از آنم بخفا و لب بر لب

بوسها داد بر دهان دلم
با لب خویش و داشت عیش و طرب

سحری بود دیدمش روشن
روی چون آفتاب منتصب

گفت پرورده ام بشیر و شکر
گفتمش لطف کرده یا رب

ساغری داد پر ز بدر منیر
حی روح القدس ز آب عنب

در کشیدم همه حسد ادیدم
خواند بر جانم آیت اقرب

چشم کوهی ندیده در شب و روز
جز رخ و زلف او بروز و به شب

هستم از لعل تو در آتش و آب
مردم دو سوخته ام مرا دریاب

از جلال و جمال و زلف و رخت
میکند در دلم خطاب خطاب

از دل و آب دیده در عشقت
میخورم روز و شب شراب و کباب

او گرنفس قیس وطاعت جانان
همه زنار کافری ببندند
ز آتشت سوختیم باد سرد
تو محیطی و هر چه موجودند
خاک درگاه تست هر دو جهان
مایه نسبت صفات فعل تو ایم
هم بچشم تو دیده ام روشن

چند باشیم در خطا و ثواب
از دو زلف تو شیخ و طفل شباب
تا مرا سوختی ز آب و تراب
غرقه در موج بحر بی پایاب
ان هذا افتراق ما فی الباب
خویشتن گفته فلا انساب
شد ذات تو است بر تو حجاب

هست کوهی چو قشر و عشقت لب
عین یکدیگرند قشر و لباب

از شمع ماه روی تو پر نور آفتاب
خورشید لایزال ز لا شرق چون تتاب
از آب و رنگ لعل لب آبدار تو
هر جا قدم نهد صنم مه نقار وان
از پرتو جمال توای پرتو آلهها
عشقت چو درد و کون خروسی بود سفید

در مشعل فلک بمثل اخگر آفتاب
گشتند ذره ها همه بیکر آفتاب
دارد بجام لعل حمی انوار آفتاب
از خاکپای دوست برارد سر آفتاب
ذرات کائنات بسوزد در آفتاب
چون آسمان و بیضه دراصفر آفتاب

نسخه بدل[۱] ان هذا افتراق فی الاطناب
نسخه بدل[۲] مردم ذات
سیمان[۳]

از زمانه

از رشک روی ماه توای آفتاب ما	بر خود آن شده چهره شبیه جان آفتاب

از آفتاب روی تو کوه سیهٔ چو ماه شد
بخشد باآفتاب اکرم زیور آفتاب

خوانده ام از عنده ام الکتاب	آیهٔ طوبی لهم حسن المآب
بازگشتم سوی آن حضرت	چون شنودم زحق الیه متاب
لمن الملک گفت حسن درخش	کرد از خود سؤال و داد جواب
ماه و خورشید خاک آن گویند	شد برآن در اقل ما فی الباب
به کلام فصیح حضرت حق	میکند با حبیب خویش خطاب
تا ببخشد مرا وصال ابد	کرم و لطف اوست بی پایاب
مطلب گفت غیر ما از ما	چه عطا به ز دیدن وهاب
عشق در جان ما جمال نمود	چون بدرگاه دل شدم بو آب
همچو خورشید صبحگاهی بود	آن مه بدر کرد رفع حجاب
شاهد غیب گوش دل مالید	گفت بی ما چرا شدی درخواب

چون رسیدی به آفتاب قدیم
برگذر کوهیا ز آب تراب

نسخه درگرفت

نسخه بدل علم الکتاب

نسخه بدل با رسول

نسخه او شدم

دیدهٔ دل برگشادم همچو ماه و آفتاب | تا بدیدم روز و شب در جان وصال آفتاب
پرتوی خورشید جان آفتاب روی دوست | تا بچشم او بدیدمش نه بیداری نه خواب
ز آتش و باد سکره برگذشتم تا بعرش | در نوردیدم بیکره منزل آب و تراب
عرش عظم را بروی آب دیدم نور محض | عرش در آب دو چشم ماست مانند حباب
باز دیدم جان اشیا را که هر شب تا بروز | همچو شمعی سوختی در بزم این عالیجناب
در نهی یا بد کسی او را بجز او آه آه | کی رسد در حضرت سیمرغ سالک را ذباب
واحد القهار میگوید خدا از روی لطف | غیر او باقی نباشد هیچکس از شیخ و شاب

کوهیا دیدی که در بحر بسیط لایزال
هست عقل و علم و هوش جمله چاهها سراب

هر صبا از چرخ آمد آفتاب بی نقاب | روی بنماید که هستم نور آن عالیجناب
با همه ذرات عالم در حدیث آمد خموش | گوید ای اولادمن چونی تو در آب و تراب
گل سؤال از بلبل شیدا کند کین ناله چیست | غنچه بگشاید دهن گوید سؤالش را جواب
در دهان بلبل از بهر گل صد زبان بگشاده | تا بگوئی وصف حسن خویشتن با شیخ و شاب
وه که پیش شمع رخسار جمالش تا بروز | همچو پروانه دل سوزان ما می شد کباب
کوهی دیوانه دل شد مست و لا یعقل بماند | چون کشید از جام ساقی باده با چنگ و رباب

نسخهٔ بدل: بحر محیط
نسخه: هستم عکس
نسخه: مجروح

ظل ممدود سر زلف تو چون بر سر ماست
ز آفتاب رخت اینجا همه نور است و صفاست

غیر خورشید جمال تو نبیند دگری
از همه روی تو چون دیده جانها بیناست

تا بگویم صفت عشق تو را موی بموی
هر سر موی من از تن به زبانی گویاست

اختلافات بسی هست بصورت ای دل
هستی اوست به تحقیق که در من پیداست

همچو پرکار تو سرگشته چرا میگردی
نقطه از سرعت خود گرچه که دائر نماست

به از آن نیست که بر هرچه نظر بگشایی
به یقین باز شناسی که همان ماه لقاست

سرخ و سفید و کبود و سیه و زرد یکیست
گرچه در دیده ما چهره خوبان زیباست

کوهیا میل به اعلی و به اسفل چه کنی
چون همه اوست نه پستی بود و نه بالاست

شام معراجی که زلف یار ماست
قاب قوسین ابروی آن مه لقاست

و هو معکم گفت ای دل در نگر
تا نپنداری که او از جان جداست

نحن اقرب آیتی بس روشن است
یعنی او نزدیکتر از ما بماست

آفرینش ظل ممدودی است
او بر اشیا علی العرش استواست

اسم الهادی بدان ای راه رو
دوست ما را جانب خود رهنماست

نسخه بدل
جانها پیداست

آمد از بالاست

[illegible]

از سر اسرار معانی شو برون — معنی رائی دان که قول مصطفی است
هیچ سبحانی علی عیسی چه بود — مردم چشم همه جا خداست

چون خدا پرورد کوهی را بلطف
روز و شب ذکر زبانش تباست

دلم آئینه آن دوستان است — که او را آئینه دایم عیان است
خودست آئینه خود در حقیقت — دل و جان و تنم هر سه نهان است
شنفت و دیده من وحی پیان کرد — مثل بشنو بهان لب بدهان است
حدیث کنت کنزا را فرو خوان — بدان سو شو عیان گنج روان است
چو گفت احببت گشتی آشکارا — چرا گفتی که آن دلبر نهان است
دو عالم از جمال اوست روشن — به پیش روشنش که خورشید جهان است

چو کبک مست کوهی بر سر سنگ
بصد افغان انا الحق بر زبان است

ماه رخسار شما خورشید پر انوار ماست — روشن این گر مهرو روئی دیده دیدار ماست
چون گل روی تورا دیدیم و مژگان و چشم — هر سر خاری که می بینیم آن گلزار ماست
ما همی بینیم اسماء و صفات ذات را — در رخ و زلف صنم دایم تماشا کار ماست

عالم لبریز ۱۹۱

دیوان بابای کوهی

عالم اسرار که پنهان نیست از عیان	هر نکته داریم کان نسخه صاحب اسرار ماست
هر سر موی از زلف آن بت کافر بچه	بر میان چون گبر و ترسا بسته صد زنار ماست
چون نسیم رحمتم جامی کجا می سر نوشت	می پرستان مست می گفتند این خمار ماست
جام جان بر جان ز لبها کرد و خوش در می کشید	با صراحی گفت این قوت لب خونخوار ماست
تیر مژگان بر کمان ابروی مشکین او	ترک تیر انداز چشمش در پی آزار ماست
تاخت اندر حسن با بهنا شهسوار حسن او	جلوه ها می کرد در میدان که این مضمار ماست
مرغ دل را زد به تیر و از هوا بگرفت و بست	بست بر فتراک خویش و گفت این اشکار ماست
همچو گوی افتاده بودم بر سر میدان عشق	زد بچوگانم که این از عاشقان زار ماست
خود انا الحق گفت و کرد انکار توحید آشکار	گفت منصوریم ما و هر دو عالم دار ماست
حق الست و ربکم گفت و بلی خود در جواب	منکر او کی توان شد چون گواه اقرار ماست
آب چشم ما بدان در باغ حسن گلرخان	در بهشت عدن تجری تحتها الانهار ماست

مردم چشم دل انسان نه بیند جز خدا
این سعادت در ازل از دولت دیدار ماست

ذات و صفات در نظر عارفان یکیست	گر روشن است چشم دلت جسم و جان یکیست
معشوق و عشق و عاشق و ذرات کاینات	پنهان و آشکار و مکین و مکان یکی است

گر صد هزار

گر صد هزار شاهد رعنا نمود روی
هر شیئی بجز حضرت الله ناحق است
ما را لطفیلت حسن یکی پیر عشق داد
گفتند باد و آب روان عندلیب را

بنگر بروی جمله که آن دلستان یکیست
بشنو که جمله را دل و چشم و زبان یکیست
منگر سیه سفید که پیر و جوان یکیست
سرو سهی و باغ و گل و بوستان یکیست

کوهی چو شد فنا خبری دارد از بقا
وارد نشان که حضرت او بی نشان یکیست

رزی و شب و روی بد و عالم چه رهاست
در شام زلف یار چه احیا کنیم شب

شکر خدا که دلبر عیار یار ماست
گویم بروز وصل که شب زنده دار ماست

بر ما چو خضر شد صفت و ذات و هم و فعل
شد این دل که وقت حقیقت حصار ماست

دوش در میکده گلبانگ علالا میرفت
بهوای لب جان بخش بر دهر نقاب
باده میخور و در لعل لب خود شام و سحر
دیدم آن سرو روان را که بصد چالاکی
هیچکس رفتن جان را چو ندیدست عیان

سخن از لعل لب ساقی جا بجا میرفت
کز تن هر دو جهان روح هر دو انها میرفت
مست از خلوت جان جانب صحرا میرفت
همچو خورشید فلک روشن و یکتا میرفت
از همه خلق جهان نعره و غوغا میرفت

دیوان باباکوهی

آن چه شب بود که چون ماه شب چارده باز
در دل شب بر ما آمد و بی ما میرفت

اشک کوهی ز پی رفتن آن سرو روان
همچو سیلاب ز کهسار بدریا میرفت

زلف بر دوش و شب چون مه تابان میرفت
اشکم[1] از دیده چو استاره بعمان میرفت

همه ذرات جهان روشن و نورانی شد
گرچه خورشید نظر باز درخشان میرفت

آن حقیقت که دگر نیست جز او موجودی
دیدمش زود که در صورت انسان میرفت

مردم چشم همه اوست چو انسان العین
عین اعیان شده در دیدهٔ اعیان[2] میرفت

بلکه از هستی خود هیچ نذارد باقی
واجب الذات چو جان در دل امکان میرفت

مست و آشفته و جام می صافی بر دست
ساقی جان ز کرم جانب مستان میرفت

کوهی سوخته دل ذره صفت زیر و زبر
پیش خورشید رخش بی سر و سامان میرفت

همسایهٔ آفتاب ماه است
همسایهٔ آدمی خداست

در جان و تن تو آب حیوان
چون مردم دیده در سیاهست

در ملک وجود غیر حق نیست
در دعوی ما خدا گواه است

دیدم[3] به درون دیده او را
از دیده ز دیده در نگاه است

[1] نسخه بدل: اشکم از دیده چو سیلاب بدامان میرفت

[2] نسخه: نمایان

[3] نسخه: دیدیم درون

جسم تو ز خاک و جان ز خورشید
خورشید میان خاک راه است

زان سوخت ز آفتاب رویش
در سایهٔ زلف او پناه است

کوهی همه شب چو شمع بر ما
در گریهٔ زار و سوز و آه است

نیست گر بر سر نفعین تو ام سود نیست
تا ز بدمستی چشمت بجهان غوغا نیست

روح بحری ست که عالم همه غرقند در او
پس عجب دارم اگر جسم کف دریا نیست

قل هو الله احد گفت صمد بیدانی
ذات او را بجز او هیچ کسی دانا نیست

وهو معکم چو بیان کرد خداوند جلیل
این بیان چیست اگر زانکه خدا با ما نیست

ظاهر و باطن و ذرات جهان اوست همه
نیست اشیا اگر او عین همه اشیا نیست

بوی توحید ز بستان خرد نشنیده است
خار و گل در نظر عارف اگر یکتا نیست

هست کوهی ز همه روی چو عنقا پنهان
نحن اقرب چو خدا گفت از او تنها نیست

مه و خورشید روی ما عیان است
که میگوید که آنمه رو نهان است

نفخت فیه من روحی شنیدی
جهان جسم است و او مانند جان است

ز انوار رخ فیاض آن ماه
جهان اندر جهان اندر جهان است

نسخه[1] چون
نسخه[2] گر سایه

ز رنگ و بوی او امروز در باغ	گل سرخ و سفید و ارغوان است
اگر جان را ندیدی چشم بگشای	نظر کن قد آن سرو روان است
به فکر آن دهان جان در عدم شد	دلم گم شد در آن مو کو میان است

از آن شد شعر کوهی همچو شکر
که او را وصف او در زبان است

نسخه
که آن از وصف حق است

به خدا پیش جمله ذرات	کرده ام همچو خاک راه حیات
دیده ام در روایت از همه ره	فعل اسماء و ذات را بصفات
می نماید بعینه او روشن	ذات خود را به چشم خود ذرات
همه در چرخ سیر خویش بدام	یافتند از شراب حق حالات
هر دو عالم بخوان که یک ورق است	دل انسان چو مصحف و آیات
به حدیث رسول و نص کلام	جای او نیست جان موجودات
مصحف وجه لانیام بخوان	ولت ار هست حافظ اوقات
میکند نفی غیر خود همه وقت	تا شود ذات خود بحق اثبات
میکند مرده زنده می بینم	اینکه میروید از جماد نبات
زنده زان شد که ریخت حق به کرم	بر سر خاک مرده آب حیات

بت پرستی است آنچه غیر خدا است ... ده که نقش هوا است لات و منات

نوک مژگان قلم کن و بنویس
کوهیا چونکه هست چشم دوات

لوح محفوظ در جبین شما است ... مهر و مه چشم پاک بین شما است
دل مؤمن در اصبعین خدا است ... دست حق اندر آستین شما است
وحی و صیلت بجان رسید ایدل ... در دلم جبرئیل امین شما است
روح قدسی که نور اعظم شد ... شرح آن اسم در نگین شما است
قوت روح من از خزانه غیب ... خنده لعل شکرین شما است
قاب قوسین در شب معراج ... ابروی و زلف پرچین شما است
فقد لا مقام نزدیک است ... شکر ایزد که جان قرین شما است
بت ترسا و مؤمن و کافر ... مذهب این همه بدین شما است
آب حیوان که مرده زنده کند ... لعل سیراب آتشین شما است
قرص خورشید هر صباح بصدق ... روی اخلاص بر زمین شما است

مرغ روح کوهی شبگرد
در خم زلف پرچین شما است

تا چو عکس چشم آن مه روشنی عین ماست
خط و خال او سواد الوجه فی الدارین ماست

وهو معکم گفت تا دل هیچ جان را برگشاست
تا نه پنداری که آن جان جهان از ما جداست

جمله ذرات انا الحق گوی چون منصوران
در زمین و آسمان پیوسته این صوت و صداست

هر دو عالم سایه سرو سرافراز من است
چند چون قمری توان گفتن که کو کو در کجاست

اعتبارات و تعینها حجاب راه نیست
هست اینها نیستی پیوسته هستی خداست

کل شیء هالک الا وجهه دانی که چیست
یعنی جز هستی ذات پاک او دیگر فناست

آدمی دیده است اگر تو آدمی روشن ببین
آن حقیقت را که میجویند نور دیده هاست

حق الست بربکم گفت و بلی گفتیم ما
زان بلی جانهای مشتاقان او اندر بلاست

شیء لله دارم از خورشید روی او چو ماه
وقت انعام است کوهی زانکه شاهم شیء لله خواست

ذات حق از لا و الا برتر است
هم ز شکل اسم هم ز اعلی برتر است

درک خورشید رخ آن مه لقا
کی توان کز چشم بینا برتر است

وه که اشک چشم خون افشان ما
در نظر از هفت دریا برتر است

گرد نعلینش که نور دیده هاست
در شرف از آسمانها برتر است

عقل کل کلی نکرد ادراک او
کز یقین و گمانها برتر است

نسخه: دیده

نسخه: خون افشان ما را

در گلستان جمال او گلی است | گوز باغ و بوستانها برترست
جان عکس روی او شد پرتوی | ماه روی او ز جانها برترست
گرچه یوسف را خریداری که هست | از همه عشق زلیخا برترست
وصف شیرینی آن لبهای قند | هم ز شکر هم ز حلوا برترست

کوهیا عنقای قاف معرفت
والله از پنهان و پیدا برترست

آن نازنین پسر که دل از ما ربود و رفت | خود را چو مه زد و به هر جا نمود و رفت
یک خنده کرد از لب لعل عقیق رنگ | خون جگر ز دیده گریان گشود و رفت
در فکر آن دهان که دل ما چو موی شد | ادراک و هوش و علم و خرد هر چه بود رفت
بیت الله است دل که درو غیر دوست نیست | جانم به پای قامت او در سجود رفت
چندان به یاد شمع رخش سوختم که باز | تا آسمان ز سوز دلم آه و دود رفت
جانم چو دید بر رخ او خال عنبرین | در آتش فراق دلم همچو عود رفت

کوهی ز غیب رست و ز پندار وهم نیز
شکر خدا که جان و دلش در شهود رفت

از گل روی تو باغ دل ما خندان است | بهر اندوه تو چشم و دل ما گریان است

نسخه: کان ز باغ و
نسخه: گرچه یوسف را خریداری به هر سو بیشمار
نسخه: لیکن از عشق زلیخا برترست
نسخه: هم ز نیکان هم ز خوبان برترست

عندلیب چمن از آه دل خسته ما — بر بهر سرو سهی وقت سحر نالان است

خال بر روی تو محراب نشین ست اما — سهر نشین تو سر حلقه عیاران است

چشم بر هم مزن ای دل شب تاریک بخست — یار چون مردمک دیده بیداران است

کو بکو گشتم و از باد صبا پرسیدم — همه گفتند که دلدار تو هم در جان است

گفته بودی که دل جمله در انگشت من است — دل از این روی چو زلف تو چه سرگردان است

کوهی از جمله ذرات گواهی دارد
گفت پیش همه درویشی درویشان است

موج دریا نیست دریا عین ماست — همچو خورشید یکه عین ذره هاست

دیده دل در گشا و در نگر — در دل هر قطره صد بحر از هواست

کل یوم هو فی شأن کلام — گاه سلطان است و که رند و گدا است

ماه رویش روشنی عالم است — چشم جان را خاک پایش توتیاست

بحر وحدت را نمی باشد کران — نه فلک با هر دو عالم موج هاست

کل شیئ هالک الا وجهه — جمله عالم فانی و باقی خداست

همچو کوهی باش خرمن سوخته
هر دو کون از عشق آن در کهرباست

دیوان باباکوهی

بیرون مبین میان قطرهٔ دریا وجود ماست
فرقی مکن که قطره ز دریا کجا جداست

هستی یکی است هر چه جز او نیستی بود
زانرو که اعتبار تعین همه هباست

آئینه لقا چو مردم چشم است دیده را
مانند آفتاب که او عین ذره هاست

ذات و صفات نقطهٔ واحد بود بدان
وان نقطه هم ز سرعت خود دایره نماست

عرش خدا دل است از آن منقلب بود
آنجا بدانکه رمز علی العرش استواست

زانرو که انعکاس سراسر جمال را
جسمت که ظلمت آمد و جان تو در صفاست

چون باطل است ظاهر کوهی ز روی صدق
از هر چه دید اول و آخر همه خداست

جمالش را جلال آئینه دار است
جلالش را جمال آئینه دار است

خود است آئینه خود در حقیقت
بهر صورت از این رو آشکار است

یکی گردد دو صد ره می‌شماری
یکی ماند عدد ها بی‌شمار است

سفید و سرخ و زرد و سبز و سود
ز یکدست است و نقش یک نگار است

سواد او چه دال شد خال آن ماه
ز زلف و روی او لیل و نهار است

زبان آب است بستان سبز خود رم
صبا می‌گفت گلها عین خار است

چو گفت او گل بویم بوقت آن
نمیدانم که کوهی در چه کار است

نسخه صبا می‌گفت

تا ارزیم

ما ز رخ آن مه لقا زلفین مشکین برگرفت
نور خورشید رخش هر دو جهان یکسر گرفت

آتش تر را در آب خشک ساقی چون بریخت
شعله زد و آتش در آب و جمله خشک و تر گرفت

جز کباب آتشین نقلی نخورد و دم در شراب
روح من قوت از لب جان بخش آن دلبر گرفت

دید در آئینه روی خویش و آمد در سخن
طوطی روحم که از لعل لبش شکر گرفت

تا ابد مست می وصلش بماند بی خمار
در ازل جامی که جام از ساقی کوثر گرفت

روز گم شد در دل شب تا سحر که بی حجاب
هندوی زلفش لب شب خورشید را در بر گرفت

مست بیرون آمد از صحن چمن بگشاد لب
زلف و رویش کفر و دین و مؤمن و کافر گرفت

ذره ذره آفتاب آمد ز حیرت مه نقاب
هر شبی کو برقع از خورشید رخشان برگرفت

خواستم پنهان کنم مهر رخش را در جگر
آفتابی بود لا شرقی که بام و در گرفت

گفته کوهی چو بلبل خواند بر سرو سهی
نرگس از مستی آن در بزم گل ساغر گرفت

ما بدانیم که خوبی چو تو در عالم نیست
در پری و ملک و نسل بنی آدم نیست

هر که نشناخت ترا گوهری هر دو جهان
همه دانند که در علم نظر اعلم نیست

در حریم حرم وصل تو نگنجد غیر
جز که خال سیهش با لب او همدم نیست

ماجرائی که میان گل و بلبل میرفت
غنچه با مرغ سحر گفت صبا محرم نیست

نیست عاقل بر ارباب کرم میدانم
هر که دیوانه آن زلف خم اندر خم نیست

خرم از گریه کوهی است گل و باغ چمن
در چه و چشمه ابر و دل دریا نم نیست

کون جامع جسم و جان آدم است
او ست جان و جان جسمش عالم است

جان او مرات حسن لایزال
قلب او میدان که عرش اعظم است

علم الاسماء چو حق کردش عیان
ذات او بر اسماء مسمی اعلم است

در تجلی جمال و جلال
گاه غمگین است و گاهی خرم است

تا بود مجموعه هر دو جهان
نور و ظلمت کفر و ایمان درهم است

هیچ نوعی بعد آدم نافرید
زین جهت بر جنس آدم خاتم است

همچو کوهی خود ز خورشید جمال
گاه افزون می شود گاهی کم است

جانم از عکس خال تو بر دل چو داغها ست
در دیده هم ز روی تو چشم چراغها ست

چشمت بغمزه کشت مرا بارها ولی
دل زنده شد که خنده لعل تو جان فزا ست

از عرش تا بفرش فروغ رخت گرفت
روشن شد این که پرتو خورشید از کجا ست

در صمیم اوست دل منقلب بدان — شکر خدا که منزل دلدار جان ماست
بگذشته ایم از بد و از نیک فارغیم — چون هر چه غیر هستی او هست او فناست
در شام زلف او همه سرگشته مانده ایم — ما را بوصل شمع رخت یار رهنماست

کوهی دو بوسه جستی و دلدار دم نزد
میبوس پای یار که خاموشی از رضاست

زلف شبرنگ تو سر حلقهٔ درویشان است — مردم چشم خوشت پیر سیه‌پوشان است
در خرابات مغان رفتم و دیدم خندان است — لعل سیراب لبش ساقی میخواران است
قبله هردو جهان روی چو خورشید شماست — طاق ابروی تو محراب دل رندان است
چشم جان از رخ او روشن و نورانی شد — زانکه محراب خداوند دل انسان است
یار از دیدهٔ من در رخ خود می‌نگرد — اوست کز دیدهٔ ما در دل خود حیران است
سخن قرب که بیان کرد مقام قرب است — در دلم یار شکر لب بحقیقت جان است

از دوئی چون بگذشتی بحقیقت جان است[1]
کفر و ایمان و بد و نیک همه انسان است

هر که دیوانهٔ رخسار پریرویان نیست — آدمی زاده مگوئید که او حیوان نیست[2]
هر که چون شمع نسوزد نشود روشن دل — محرم وصل حریم حرم جانان نیست

[1] نسخه کوهی
[2] نسخه جز

گو بجو قرب در آن کوی که بارش ندهند | پیش عیدیه حبارش اگر قربان نیست

بوی توحید ز بستان خدا نشنیده است | خار و گل در نظر عارف اگر یکسان نیست

غنچه از حجله بگلزار نخیزد از خواب | بلبل سوخته در باغ اگر نالان نیست

شب نشینان بوصالت نرسیدی روزی | چشم پرخواب تو گر رهزن بیداران نیست

کوهیا تا نه نشینی تو به مقصد نرسی
زانکه بوسیدن پای سگ او آسان نیست

آنکه ترک چو گل خنده زنان در پی بد مست | قدح باده چو لعل لب خونخوار بدست

از دل سوخته پیشش چو کباب آوردم | کام او سوخت نمکش گفت کبابی کرم است

گفتم ای جان جهان سوختم از هجر تو من | گفت بی ما منشین با تو ام از روز الست

تا حدیث از لب آن ساقی جان بشنیدم | روح من مست شد و شیشه دلدار شکست

دید ساقی که شکستم قدح از شوق لبش | گفت دیوانه شدی عاشق و معشوق پرست

قصد کردم که بگیرم شکن طره او | هم بزنجیر سر زلف مرا در هم بست

دید کوهی که بزنجیر وفا در بند است
در خم جعد سیه رفت بخلوت بنشست

دست عشق آمد گریبانم گرفت | دست دیگر رشته جانم گرفت

نسخه ۱ از عشق

نسخه ۲ زلف

کرد بجا

کشش جانم برد تا درگاه خویش ... در دلم بنشست و ایمانم گرفت

آفتاب روی لاشرقی او ... شرق و غرب و طاق و ایوانم گرفت

اول و آخر ندیدم غیر او ... ظاهر و باطن چو یکسانم گرفت

نیم شب از آفت ریب المنون ... در خم زلف پریشانم گرفت

از طفیل حسن تو در عالم آخر شد ... نوع دیگر خواند و انسانم گرفت

دانه خال رخ خود را نمود ... در بهشت عدن اسانم گرفت .

گفتم از امین چو تو در کار چرخ ... در پناه خود چو سلطانم گرفت

باز کوهی چشم مست آن غزال
همچو آهو در بیابانم گرفت

دیده تا رخسارهٔ دلدار را دیدن گرفت ... جان ز فیض روی آن مه روی پروردن گرفت

آفتاب لایزالی بر دلی در شرق و غرب ... دل که در آغوش جان این ماه پروردن گرفت

بلکه در خود عاشق است آن آفتاب مه لقا ... بوسه از لعل لب رخسار او چیدن گرفت

از میان برخواستم تا آمدم اندر کنار ... شب دلم با او یکی شد ترک ما و من گرفت

جان در اندر خم زلف عیاری شبی ... دل دلیری کرد و در شب ترک ترسیدن گرفت

تا بدیدم خنده لعل لب یاقوت رنگ ... جان برای قوت روح از دیده خون خوردن گرفت

نسخه ۱ دوست
نسخه ۲ بر دلم
نسخه ۳ غیر دوست
نسخه ۴ باطن و ظاهر
نسخه ۵ در بهشت عدن
نسخه ۶ آن نگار

سوختیم در پیش شمع روی او پروانه‌وار / گرد ما آتش اندر جان مرد و زن گرفت

از فغان و آه ما دوشینه در صحن چمن / مرغ شبخوان از درخت خویش نالیدن گرفت

یوسف روحم که در زندان جسم افتاده بود / شد به تخت مصر دل خوش ترک چاه تن گرفت

چون نسیم آن گل روی یافتم در بوستان / بلبل روحم روان در باغ پریدن گرفت

کوهیا پرواز کن بر آسمان چون آفتاب / تا نگویندت که او در خاکدان مسکن گرفت

دیده خونبار را دیدار خوبان آرزوست / ذره سرگشته را خورشید تابان آرزوست

تا نسیم آن گل روی یافتم از باد صبح / بلبل روح مرا صحن گلستان آرزوست

باغ حسن گلرخان خرم ز جوی چشم ماست / لعل سیراب بتان را چشم گریان آرزوست

از لب جانبخش ساقی جرعه‌ای باید مرا / تشنه‌لب مردیم جان را آب حیوان آرزوست

تا به بیند ذات و اسما صفات خویش را / حضرت بی‌مثل را مرآت انسان آرزوست

تا به بینم صورت جانان به چشم دل عیان / زان سهی بالا مرا قد خرامان آرزوست

در هوای دیدن لعل لب یاقوت رنگ / کوهی دیوانه دل را کندن کان آرزوست

دوش در میخانه رفتیم مست و می‌پرست / کرد استقبال ساقی ساغری پر می بدست

نسخه: مردیم ما را

نسخه: صورت او را

دری

در سجود افتاد جانم پیش روی خویشتن
خنده زد ساقی که ای دیوانه روز الست

ساغری پر کرد و گفت ایست هشیاری منوز
در کشیدن انگشش رو سم شکست و نام رست

نحن اقرب خواند انحضرت دل خود را بدید
جان مجرد شد ز تن در قرب او ادنی نشست

مجلس حق دیده صف حق تعالی پیش پیش
روی ساقی بود چون خورشید در بالا و پست

گفت ساقی دم مزن در اینه در کش شراب
دم نزد ساقی از این و پر دلان شمار است

پرتو نور تجلی طور موسی را بسوخت
آتش دل شعله زد نور تجلی را بسوخت

آب آتش یار عالم سوز ما در نیم شب
شعله زد از سینه و فردوس اعلی را بسوخت

در اشکم شد یتیم و آتشین در طفلیت
امهات سفلی و آبا علوی را بسوخت

نقش می بستم که در معنی ببینم صورتش
پرتو شمع رخش دعوی و معنی را بسوخت

زلف زنار تو را زاهد چو دید از صومعه
عاشق تار گشت و زهد و تقوی را بسوخت

مفتی صد ساله را شوق رخت در مدرسه
آتشی زو آنچنان کو درس و فتوی را بسوخت

بت پرستی کرد کوهی سالها در سومنات
مهر رویت سومنات و لات و عزی را بسوخت

نسخه در نفا

دل من در بر دلدار چو گفت الله دوست
یار دانست که این عاشق دیرینه اوست

در بر رویم بگشاد و بر خویشم نشاند
با گدا پادشه هر دو جهان روی برو است

ساغر می زلب لعل مرا گفت بگیر
نه از آن باده که در خم و صراحی و سبو است

عکس رخساره او در قدحی میدیدم
روشنم شد که می لعل و بت شاهد او است

ما که فتیم در این باغ تو ای لب لباب
پوست از مغز برون آمد و مغز از پوست

ذات اسماء و صفات تو بتحقیق یکی است
چه درخت است که پر سیب و انار است و کدو است

کوهیا شعر تو اسرار ازل کرد بیان
تا نگویند حریفان که چرا بیهده گو است

جانم از صبح ازل چون دیده بر دیدار داشت
تا ابد هم دل تمنای رخ دلدار داشت

یار یاری دان دل و جان ابد را تا ازل
پادشاه لامکان چون از مکانها عار داشت

تا که هست از کفر و ایمان چشم کافر کیش او
در میان پیر مغان از زلف او زنار داشت

تا که معنی هو فی شان بدانستم که چیست
لحظه لحظه جعد او با زلف او در کار داشت

از سقیم یهم درد او ساغر دیدم
نقل می را در دهان عارفان اسرار داشت

چونکه کرد اسرار خود را او انا الحق گفت خویش
پس چرا منصور از این گفتگو بر دار داشت

ساعد و دستش بمستی جهانی را بکشت
ساغر پر خون خود را با لب خونخوار داشت

با وجود آنکه عالم مست جام حیرت است
جمله جانها لب ساقی بهی هشیار داشت

نسخه چون درخت است
نسخه عیان
نسخه که بسی
نسخه فارغ است از کفر
نسخه کل یوم هو فی شان را بدانستم که چیست
نسخه لحظه لحظه زلف او با جعد او مشکین عذار داشت
نسخه چون سقیم
نسخه فاش کرد او سر
نسخه چشم بدمستی همه مستی جهانی را بکشت
نسخه ... نسخه ...

ذره چون آفتاب آشنا روی خود نمود | دیدش وی چو خورشید بصد انوار داشت

برندارد دیده از دیدار دلبر صبح و شام
هرکه چون کوهی حضرت دولت پردا داشت

مائیم بر صفات و صفات تو عین ذات است | دیدم بعینه که توئی عین کائنات
در عین کائنات عیانی چو آفتاب | ذرات را به پیش تو نه صبر و نه ثبات
شد ممتنع ز غیر وجود تو هر چه هست | ای واجب الوجود توئی جان ممکنات
شد لایزال اسم تو و لم یزل صفت | اسم ترقی است نه اسم تنزلات
ما غرق بحر وحدتت ای حی لایموت | در جان خویش یافته سرچشمه حیات
باقی است جان صالح و فانی نمی‌شود | یعنی بر آفتاب بود جان ممکنات

علم الیقین هر آینه عین الیقین شود
کوهی بچشم دوست چو دید صفات ذات

آن دلربا که در دو جهانش نظیر نیست | خود ذات ساذجیست که او را نظیر نیست
از لامکان غیب هویت نمود رو | آن حضرتی که غیر وی اندر ضمیر نیست
کی نور مستطیل شدی بشرق و غرب | چون آفتاب وش اگر مستنیر نیست
کی میوزید باد صبا صبح مشکبار | گر بوی زلف یار بمشک و عبیر نیست

نسخه بدل
نیم شب چون آفتاب
آشنا روی خود نمود
دیدم آن روی چو
خورشید که بصد انوار
داشت

دانسته‌ایم اسم صفاتش که عین ماست	لیکن ز کنه ذات کبیر و صغیر نیست
طفل ره است نزد جوانان پاکباز	پیری که ساده دل ز ازل همچو پیر نیست

تا نقش عقل و علم نشوئی ز لوح دل
کوهی تو را ز بادهٔ صافی گزیر نیست

عکس لعل لبت ای دوست چو در جان من است	اشکم از دیدهٔ خونبار عقیق یمن است
دل من کرد قبا جامهٔ جان از صد چاک	روح بر قامت دلجوی لب پیرهن است
یار با ماست شب و روز نمیداند غیر	خلوت ما نشناسند که در انجمن است
هرکجا هست بدلدار قرینیم از جان	دل ما در طلب دوست اویس قرن است
خواجه در باز دل و دین همه در باز و ببین	که حجاب است تو را راه در این چاه تن است
چاره کار من بی سر و پا میدانم	ز آتش مهر رخت سوختن و ساختن است

همچو بلبل بچمن ناله کند باکی نیست
روی چون نسترن و زلف بر یار من است

میان ما و او ره در میان است	مقام او بجز در عین جان است
مراد[2] از نحن اقرب قرب جان است	مقرب شو که این قرب مکان است
نباشد در جهان یکذره موجود	اگر[3] چون آفتاب آن مه عیان است

[1] نسخه او همه
[2] نسخه نشان
[3] نسخه

مقام

عدم وان جز وجود ذات بیچون
در این حضرت زمین و آسمان است

نه اشیا باشد و نه نطق اشیا
اگر در نطق اشیا او زبان است

نسخه: نه گر حق نطق اشیا را زبان است

بذات پاک او دیدیم روشن
بحمدالله که کوهی در میان است

سواد اعظم آن خال سیاه است
سواد الوجه او آنجا گواه است

زعکس خال آن خورشید رخسار
فراوان داغها در جان ما است

بر آن دانه و آن خط و خالش
ز سوز سینه ما دود و آه است

لبش از خون دلها میخوردمی
از این دو چشم مستش در نگاه است

زخورشید جمالش سوخت جانها
ولی در سایهٔ زلفش پناه است

به اسماء و صفات ذات بیچون
که آدم مظهر سر اله است

بسوزان خرمن پندار کوهی
تعین با یقین چون باد و کاه است

روشنی در چشم ما از روی آن مه پیکر است
چونکه آن زهره جبین خود آفتاب انور است

روی خود می بیند او از چشمهای روشنش
روی او در چشم خود دیدیم بجانم مظهر است

ما به اسم و صفات و فعل را دانسته ایم
ذات پاک حق ز درک ما یقین بالاتر است

دل بتفهیم رهم حق گفت جان آدمی	هر دو عالم از خم وحدت بدان یکجا غراست
آنچه موجودند از پیدا و پنهان فی المثل	بر رخ آئینه لقا چون زلف و خال و عنبر ست
هست از دریای وحدت قطره در بحر غرق	گو مسلمان است ترسا گر جهود و گبر ست

یافت انسان در وجود خویش بر و بحر خود
در کتاب حق تعالی خوانده ام خشک و تر است

ذات حق روشن است در آیات	دارد ز آیات روشنی از ذات
هست در جان جمله موجودات	حق به افعال اسم ذات و صفات
یخرج المیت من الحی گفت	در دو لب دارد او حیات و ممات
لب سلطان حسن آدم	بوسه داد و گفت آب حیات

کوهیا زلف یار را بگذار
تا بیابی ز عمر خود برکات

درد جان داریم درمان الغیاث	دادخواهانیم سلطان الغیاث
از خطا دلهای زلف سرگشت	صبح وصل و شام هجران الغیاث
راند ما را همچو سگ از در بدر	پیش شاه از جور سلطان الغیاث
همچو مور لنگ از جور سپاه	گفت دل پیش سلیمان الغیاث

نسخه ایجان

دوش میگفتی که دادت میدهم — تا نگردی زو پشیمان الغیاث

دل ز خیل نفس شوم بدخصال — گفت[1] نزد جان جانان الغیاث

ذره‌ها چون سوخت اندر[2] آفتاب — ماه گفت ای مهر تابان الغیاث

پیش زلف و رویت اندر روز و شب — گفت دایم کفر و ایمان الغیاث

آدمی بار امانت برگرفت
با خدا زان گفت انسان الغیاث

دارم از ترک بر سر خود تاج — به فقیری ستانم از شه باج

سلطنت را ببین که در شب و روز — دارم از ماه و آفتاب سراج

شستم از غیر لوح باطل[3] را — دارم ایجان دلی چو تخته عاج

هرچه او خواست آنچنان کردم — نه[4] بطبع خود و برای مزاج

همه مرغان سبق ز گل گیرند — بلبل و کبک و قمری و دراج

حضرت حق محیط بر اشیاست — دارد این بحر بیحد امواج

کعبه وصل حق دل است ای دوست — ما ازین رو شدیم میر به حاج

یاد در الست ده د کوهی را
کرد ازین رو ببوسه اش علاج

[1] نسخه: گفت پیش جان جانان الغیاث

[2] نسخه: در پیش آفتاب

[3] نسخه: باطن را

[4] نسخه: نه برای خود و بطبع مزاج

تا رود جان بجانب معراج | نیست جز شرع مصطفی منهاج
در ره انبیا بسر رفتی | دلدل درد دل بود هملاج
عشق در جان و دل علم میزد | که در اندم که جسم بود امشاج
سدره بود آدم و ابلیس | هر دو را از بهشت کرد اخراج
چون بطبع هوای شیطان رفت | آدم آندم نهید بر سر تاج
کرد افشای سر حضرت حق | بر سر دار شد سر حلاج
بحر وحدت محیط بر اشیا است | اسمان و زمین کف امواج
بسکه با خود تنید تار خیال | عقل چون عنکبوت شد نساج

کوهیا میرسی به عالم فوق
گر نمانی به تحت طبع مزاج

ساقی بجام باده گلرنگ در صباح | در صحن بوستان زکرم گفت الصلاح
تا آفتاب طلعت ساقی طلوع کرد | کردیم دیده بر رخ خورشید افتتاح
با روح او که گفت الست بربکم | جانم چشید از لب ساقی روح راح
تا طفل جام لعل لبش شیر گیر شد | من یافتم ز چنگ سگ نفس بد فلاح
در باغ ور راغ آمد و کوهی چو دشت گاه | مشکات را بسوزان از شعلها صباح

نسخه اندر اندم که جسم بود امشاج

نسخه بسکه بر خود تنید پرده فکر

نسخه طبع بجاج

نسخه چون آفتاب

نسخه روز ازل که گفت

نسخه از کف

نسخه تا جان ز جام لعل لبش شیر گیر شد

نسخه در دشت چو زاغ آمده کوهی چو دشت گاه

بر دامیم

بر داشتیم از کف ساقی روح راح
در جام آفتاب می لعل از صباح

شادیم و خرمیم ز صبح ازل مدام
چون کرده ایم دیده بروی تو افتتاح

ساقی ز روی ما و منی همچو آفتاب
میگوید از کرم دو جهان را که اصطلاح

از بطن آفتاب بزادیم ما همه
خورشید را چو ماه در آورد در نکاح

کوهی بروح قدس شدی جمله جاودان
از فعل شوم خویش اگر یافتی فلاح

تا نهادم بخاک آن کو رخ
یار بنمود از همه سو رخ

وه که در جان هر دل افکاری
مینماید نگار دل جو رخ

در شب تار همچو بدر منیر
بنمود از سواد گیسو رخ

روز ترش کرد یار شیرین لب
چون نمود آن رقیب بد خو رخ

عارفان دیده اند حب را
که نماید ز ممکنات او رخ

در چمن دیدش صباح چو گل
که گشود آن بت سمن بو رخ

زلف و ریش هم چو دید انسان
داشت بر روی نرگس او رخ

نسخه ۱ ما خورده ایم از کف
نسخه ۲ از جام آفتاب
نسخه ۳ کوهی بهشت عدن بود جاودان ترا
نسخه ۴ مینماید جعد گیسو رخ
نسخه ۵ داشت بر روی نور کوهی رخ

اگر خدا بنماید جمال بی برزخ — بسوز سینه بسوزیم چنگل اسر شخ
حدیث دینی و عقبی بنزد اهل وصال — بجز که هست بسرد فسرده تر از یخ
بجام باده صافی بهمین جمال حبیب — زدست ساقی گلگون عذار سیب زنخ
بجای مردم چشم است یار در دیده — میان ما و صنم کرده او دو صد فرسخ
دلم چو مطبخ طباخ جان بپخت دراو — بغیر پختن سودای او در این مطبخ
هزار شکر که سلطان عاقبت محمود — بمیهمانی ما آمد اندر این کوخ
چو سورلنک کشیدم نچید تش دل وجان — بخنده گفت چه حاصل شود زپای ملخ
چو مؤمنان همه اخوان یکدگر باشند — حدیث مؤمن و با مؤمنان بود آواخ
ز زلف خویش بیالا کشد مرا روزی — اگر بچاه ذقن او فتاد از سر و رخ
همه بتیغ اسیران ما عرفنا کنند — اگر چه ساخته اند عارفان هزار نسخ
بید قدرت خود ساخت خم جسم تورا — بسان کوزه فخار ساخت از گل شخ
خدای در گل آدم بچل صبوح سرشت — هزار ناله و افغان و صد هزار آوخ

زبسکه دیده انسان گریست از غم و درد
ز اشک بر زمینش افتاد بعید و رخ رخ

شبی بودم چو در پهلوی خورشید — نهادم روی دل بر روی خورشید

نسخه ۱: زسوز سینه بسوزیم جنت و دوزخ
نسخه ۲: چنان شده ست که سرد و فسرده همچون یخ
نسخه ۳: زدست ساقی سیمین عذار سیب زنخ
نسخه ۴: چون اخ
نسخه ۵: ز زلف خویش بیالا کشد مرا روزی اگر فتد دل این بینوا بچاه زنخ
نسخه ۶: بدست
نسخه ۷: جسم مرا
نسخه ۸: خدای چون گل آدم بچل صباح سرشت بچند ناله و افغان و صد هزار آوخ
نسخه ۹: زبسکه دیده کوهی

مه خورشید دیدم روی در روی — ندیدم جز قمر در کوی خورشید

فتادم در خم چوگان زلفش — همی رفتم بسر چون گوی خورشید

رسیدم در مقام قاب قوسین — نمود از ماه نو بر روی خورشید[1]

در آن شب اجتماع مهر و مه بود — زحل پرتاب چون گیسوی خورشید

چو ترک روز برقع را بر افکند — شب تاریک شد هندوی خورشید

فرو پوشید[2] چشم جمله را نور — که تا هر کس نه بیند روی خورشید

کمان چرخ نرم از آفتابست — ندارد هیچکس تا بوی خورشید

سحر که چون بر آمد خسرو چرخ — جهان پر شد ز های و هوی خورشید

ز مشرق تا بمغرب زو انا الشمس — که یکتا نیست دایم خوی خورشید

چمن شد آسمان گلها ستاره — ز باغ عرش آمد بوی خورشید

به رویان نظر کردم بیا سکه — بدیدم طلعت دلجوی خورشید

بذلت برد کوهی قرص مه را
چو دعوی هاست اندر طوی خورشید

چو دل آئینه جان زنگ بزدود — درین آئینه حق دیدار بنمود

نباشد غیر حق آئینه حق — که جز او چیز دیگر نیست موجود

[1] نسخه: نموده ماه نو

[2] نسخه: فرو پوشید نور از چشم اغیار

بذات خویش دارد عشق بازی
وجود او عابد و معبود باشد

همه ذرات در جان در سجودند
چو شیطان هرکه خود را عز تمیید

برآمد آفتابی در دل شب
جمال خویشتن بنمود و میگفت

اگر حق را نه بینی در محمد
انا الحق جمله ذرات گفتند

ایاز آمد در اینجا سر محمود
دل ما عابد و دلدار معبود

چو آن خورشید جانها هست مسجود
بلعنت در فتاد و گشت مردود

خور لطف از روی خود آنماه بگشود
به بین مار اچشم ما عیان زود

محمد من رانی از چه فرمود
که او در جان اشیا جان جان بود

مراد جان انسان جز خدا نیست
ز وصل حق رسیده او بمقصود

اهل دل در دیده روی دلستان را دیده اند
در میان جان شیرین جان جان را دیده اند

دیده اند در ذره خورشیدی که لاشرقی بود
در دل یک قطره بحر بیکران را دیده اند

گرچه مخلوقند ایشان را وجود خویش بود
هم بچشم ذات خلاق جهان را دیده اند

آفرین بر خورده بینائی که پیدا و نهان
ذره بر خورشید رویش آنچنان را دیده اند

هست مرآت جمالی و جلالی از ازل
مظهر اسمای حسن گلرخان را دیده اند

مرادی محمد ۱۲ ربیع

چندا قومی که ایشان جز خدا نشناختند — بی یقین دانسته اند و بی نگارا دیده اند
حق چو یکدم نیست خاموش از بیان معرفت — در دهان جمله اشیا آن زبان را دیده اند
کرده اند اهل نظر جا زا تماشای حجاب — در چمن با هر گیاه آن سرو روان را دیده اند
قیاسند شمس که جز او نیست موجودی کم — گر بصورتهای او سرّ روان را دیده اند

نسخه[۱] بی حجاب
نسخه[۲] سرور وانرا

انجماعت کز مکان و لامکان بگذشته اند
همچو کوهی پادشاه لامکان را دیده اند

عارفانی که با خدا باشند — از تن و جان و دل جدا باشند
غرقه بحر لایزال شدند — پس چه در بحر قطره ها باشند
چون گذشتند از بد و از نیک — همدم یار جان فزا باشند
صائم الدهر و قائم اللیل اند — تابع شرع مصطفی باشند
پادشاهان ملک معنوی اند — گر بصورت بسی گدا باشند
چون گدایان کبریا شده اند — فارغ از کبر و از ریا باشند
یک نفس بی حبیب دم نزنند — با خدا ایند هر کجا باشند
فانی اندر خود و بحق باقی — بقضای خدا رضا باشند
همچو خورشید روز تابانند — شب تار مه لقا باشند

این جماعت که وصف ... کرد اثر
... دو ... ما ... ند

تا غمزه شوخ تو با شنگی به ... — جنایت از ... ظلم رنگ برآورد
در گریه زاری و فغان ... — اسد ناله زار ز دل چون چنگ برآورد
بابا دگل روی تو ای سرو گلندام — با بلبل شوریده دل آهنگ برآورد
تا غیر تو در خلوت جانان ... — بام و در خود را دل ... برآورد

ز دود دل سوخته کوهی سحرگاه
آیینه رخسار فلک زنگ برآورد

واجب و ممکن بهم پیوسته اند — خار و گل از شاخ واحد رسته اند
نیست از لی واجب وجود ممکنات — واجب الذات اینچنین پیوسته اند
وهم و پندار و خیال و اعتبار — جمله را از لوح باطن شسته اند
نیست موجودی بجز واجب بدان — اهل عالم از تعین جسته اند
گر بدانند آسمان ها و زمین ها — از درخت عشق یک گلدسته اند

روح کوهی گشت بیرون تا بدید
جمله یاران قفس بشکسته اند

نسخه چنان

نسخه خلوت دل را

نسخه نیست واجب در وجود ممکنات

نسخه از نهال عشق

چشم زنگ

چشم نرگس از پی مردد — شد سپید از انتظار احمد

دست کحال غیب سرمه کشید — دیده ها را برای رؤیت احد

مردم چشم جمله بینا شد — دید خود را عیان بدید احد

به تماشای خویش مشغول است — شاهد جان که هست فرد و احد

تا نبیند بغیر او او را — مشت خاکی بچشم کج بین زد

بشناسد صفات اسما را — که کند ذات گرد کار احد

مرد عشق خدا احد باشد — ... الکن ... نیک از بد

جان چو در شش جهت مقید شد — حق منزه بود ز جسم و جهت

بی جهت در مقام او ادنی — جز محمد دگر کسی نرسد

سراپرده وصال رسید — او چو برکند از دو کون هر دو

همه در مکتب رسول خدا — طفل راهند مانده در ابجد

خاتم اوست سر علم لدن — بی حروف مرکب و مفرد

گفت و بشنود در شب معراج — دید الله بدر را امرد

چون مسمی خویش را بشناخت — شد در انجیل اسم او احمد

هرکه با مصطفی خلاف کند — حق فکندش به تیه جبل مسد

نسخه: بجیدش حبل مسد

شارع شرع احمدی عطار | تا نگردی ز راه دین مرتد
هر که شد خاکپای پیغمبر | در طلب اوست سالک سرمد

کوهیا نور پاک سید را
همچو خورشید دان ببرج اسد

بنور پاک تو چشم دلم چو بینا شد | ز آفتاب رخت هر دو کون پیدا شد
بهرچه کرد نظر دوست غیر خویش ندید | بحسن خویش از این روی یار شیدا شد
در آن مقام که معلوم علم و عالم اوست | صفات ذات شده ذات عین اسما شد
بیک نظر که خدا کرد از سر قدرت | زمین و انجم و خورشید هویدا شد
بدانکه علت غائی است آدم خاکی | از آن بمعرفت کردگار دانا شد
بغیر هستی حق هیچ روی ننماید | تو را که دیده دل روشن و مصفا شد

دل شکسته کوهی بیاد آن دلدار
ز هر دو کون چو خورشید پاک و یکتا شد

خوش حال الکسانی کز دام تن رهیدند | چون شاه بانقدسی در لامکان رسیدند
آن سالکان وحدت دانی کی اند ای دل | آری جنید و شبلی معروف بایزیدند
بحر محیط وحدت موج و حباب دارد | امواج بحر بودند در بحر آرمیدند

نسخه[۱] بهرچه کرد نظر غیر دوست هیچ ندید

نسخه[۲] دلبر

نسخه[۳] خوشوقت الکسانی کز دام تن پریدند

نسخه[۴] بر لامکان

نسخه[۵] ابو بسالکان وحدت

جاوید زنده گشته‌اند در بحر لایزالی
چون از ید خداوند جام وفا چشیدند

از ممکن تعین یکباره در گذشتند
حق را بچشم واجب بی‌واسطه بدیدند

ذرات و سایه هر دو بود اعتباری
در آفتاب مطلق جاوید ناپدیدند

خلق جدید بشنید کوهی و زنده گردید
چون دید او که یاران بار دگر چو دیدند

چشم از جور یار میگرید
همچو ابر بهار میگرید

از فغان و نفیر بلبل مست
باغ و گلزار و خار میگرید

بهوای قد دل افروزش
سرو در جویبار میگرید

می کند یاد خال مشکینش
لاله داغدار میگرید

صبح و شام از غم رخ و زلفش
دل من زار زار میگرید

هرچه دیدیم از بد و از نیک
همه از بهر یار میگرید

دل کوهی بجان رسید از غم
ز غمش کوهسار میگرید.

به قامت گلرخان سرو روانند
همه شکرلب و شیرین دهانند

بغمزه جان و دلها می ربایند
بعشوه دل ز عاشق می ستانند

نسخه[۱] در بزم

نسخه[۲] زبانند

نسخه[۳] ز دلها

بتیر غمزه جانها صید کردند	سیه چشمان همه ابرو کمانند
ز اوّل درد بر عاشق نگارا	به آخر خود دوای بیدلانند
دل از رفتار خوبان بیقرار است	چو بنشینند خود[1] آرام جانند

نسخه[1] هم آرام

شب از هجر بتان کوهی چه نالی
بصبح وصلت آخر میرسانند

دل من هیچ کری کرد و بجانان نرسید	درد[2] هجران من از درد بدرمان نرسید
سالها در ره مقصود بسر گشتم[3] ما	عمرم آخر شد و این راه بپایان نرسید
غرقه بحر تحیر دل من با لب خشک	در عطش[4] مرد و بسر چشمه حیوان نرسید
گریه چشم من از ابر گهربار گذشت	مرهم ریش دلم زان لب خندان نرسید
خار خوردیم و همه خون جگر پالودیم	هیچ بوئی بشامم ز گلستان نرسید

نسخه[2] غم هجران

نسخه[3] بسر گشتیم

نسخه[4] عطش گفت و بسر چشمه حیوان نرسید

این همه گریه و زاری که تو کردی کوهی
هیچ رحمی بتو از حضرت رحمان نرسید

ز رویت ماه تابان آفریدند	دلم را چرخ گردان آفریدند
چو لعلت از تبسم نکته گفت	ازان لب جوهر جان آفریدند
ز خاک کوی ار گردی چو برخواست	بهشت و حور و رضوان آفریدند

نسخه به غلط

لطیف و روی تو در دم بود   به منقبت عندلیبستان آفریدند

لعابی از لبت بر خاک چکیده   ز بهر آب حیوان آفریدند

ز رویت ذره‌ای از لطف بنمود   سحر خورشید رخشان آفریدند

چو ختم آفرینش آدمی بود   بآخر نوع انسان آفریدند

ز عکس دانه خال سیاهت   به هفتم چرخ کیوان آفریدند

چو از شب نخ زلفت برآمد   ز غیرت گوی و چوگان آفریدند

بحیرانی چو روی را بتوان دید   درازین روی حیران آفریدند

چو رحم یوسف مصر دل آمد   تنم را چاه زندان آفریدند

زلیخا نفس و یوسف روح قدسی   خرد را پیر کنعان آفریدند

همچو شادی ولا در خانهٔ سر   جهان را بیت احزان آفریدند

چو مه را از برای گلشن وصل   مرا با چشم گریان آفریدند

به پیش شمع روی ماه شبگرد   مرا گریان و بریان آفریدند

ز خار هجر چون بگریستم خون   ز خون گلهای خندان آفریدند

پری رویا تو را چون روح قدسی   ز چشم خلق پنهان آفریدند

ز اشک سرخ کوهی و لب یار   به کان لعل بدخشان آفریدند

صوت نقاره و نی و سرنا و چنگ و عود
گلبانگ میزنند که هستیم در شهود

ممکن بوقت هستی خود واجب الوجود
آری بود چو هستی او هست در وجود

عاشق شد او بحسن خود از روی دلبران
خود را اگر بدیده خود باز می نمود

احببت گفت حضرت و آنگاه آفرید
از جان جمله لعزه برآورد در شهود

آتش ز آفتاب جمالش بجسم ما
اعیان ممکنات برفتند همچو دود

کوهی بدید پرتو انوار آن جمال
او را چو جذبه‌های خداوند در ربود

هر که را زلف چو زنجیر تو دیوانه کند
از دل و عقل و جهانش همه بیگانه کند

از خم زلف سیاه تو بریزد جانها
گر نسیم از زلف سمن سای تو را شانه کند

چشم صیاد تو تا مرغ دلم را گیرد
دام از زلف هم از خال ورا دانه کند

بهوای لب لعل تو که جان می بخشد
دلم از خون جگر ساغر و پیمانه کند

تا دل خلق جهان را ببرد ز دیده
چشم و ابرو و لبت عشوه مستانه کند

آفتاب رخ ماهت که نگنجد بدو کون
در میان دل هر ذرهٔ ما خانه کند

دل ز کوهی ببرد باز و بآتش فکند
یار با چشم سیه دعوی ستکرانه کند

نسخه: از دل و عقل و زجانش همه بیگانه کند

نسخه: دام از زلف فکند و ز خال دانه کند

نسخه: چو نگنجد

نسخه: در میان دل هر ذره جهان خانه کند

وحدت چو احد نمود واحد
مشهود چو بود عین شاهد

چون لیس کمثله شنیدی — یعنی که بود ذات راند
ذرات به آفتاب پیداست — کردیم بیان اسم ماجد
محمود چه عاشق ایازست — معبود بود خویش عابد
چون غیر وجود در عدم نیست — با هستی او است نیستی چند
از غیب هویت او نظر کرد — از غیب شد این شهود وارد
چون هست یقین که غیر او نیست — بگذر تو هم از خیال فاسد

سیمرغ صفت چو جان کوهی
بر قاف قناعت است قاصد

عقل کل در کنه ادراک تو ره گم میکند — گر نبوت رهنمائی های مردم میکند
تا ببخشد حق بلطف خود کسی را چاره نیست — گرچه بر امت رسول او ترحم میکند
اول آمرزید آدم را وانگه آفرید — رحمتش عام است بر مردم تقدم میکند
مینماید روی چون گل باز در صحن چمن — بلبل و رحم بو بلبل گل ترنم میکند
لطف او بر ظالمان رحمی نکرد از صنع خویش — میدهد تصدیع خود هر کو تظلم میکند

نسخه ۱: خود لیس کمثله
نسخه ۲: یعنی نبود خدای راند
نسخه ۳: معبود هست عشق عابد
نسخه ۴: چون غیر وجود هست عدم بود
نسخه ۵: حق پنهان نمود نظر کرد
نسخه ۶: چون گذشت
نسخه ۷: بر عالم
نسخه ۸: با ظالمان

تا نخوشم دانه آدم فریب از قول یو	سینه را زین غم دلم صد چاک کندم مکنید
پر براق دل تسنیم کوهی بکام عروج	چار عنصر نه فلک را در زیر پایش بکم میکشد

[illegible]

هر که را احسان نماید قهر و لطف ذو المنن
همچو کوهی در بلای حق ستم میکشد

[illegible]

بذات آنکه مارا جسم و جان داد	برای حمد خود گفتن زبان داد
بذات آنکه عقل و علم و ادراک	دل و ایمان رهنمای غیب دان داد
بذات آنکه از غیب هویت	ظهوری کرد و آدم را نشان داد
بذات آنکه از یک قطره آب	قد سرو روان گلرخان داد
بذات آنکه از مژگان و ابرو	دو چشم ترک را تیر و کمان داد
بذات آنکه مرغان چمن را	گل سرخ و سفید و ارغوان داد
بذات آنکه لعل و در و گوهر	ز بحر و کان بشاهان جهان داد
بذات آنکه از زلف و رخ خویش	شب و روزی برای مردمان داد
بذات آنکه از یک قطره آب	کتاب حرف و صوت بیکران داد
بذات آنکه از آب خضر را	چشانید و حیات جاودان داد
بذات آنکه از می های وحدت	بنی خویش را رطل گران داد

بذات آنکه از حلقش و خولی　　بیت لب شکر و شیرین دهان داد

بذات آنکه در پیدا و پنهان　　به مهرویان دل مردی میان داد

بذات آنکه آروشن شود ملک　　مه و خورشید و چرخ و اختران داد

بذات آنکه او سیف و شتارا　　بهاران کرد و در بستر خزان داد

بذات آنکه ما دیوانه شد عقل　　برنگ آتشین آب روان داد

بذات آنکه اشیا را بحکمت　　ز خاک و باد و آتش آب و نان داد

بذات آنکه آمد در مکاشفا　　نشان خویش را در لامکان داد

بذات آنکه در ایجاد عالم　　ز غیب الغیب خود در یک زمان داد

بذات آنکه هر ساعت جمالی　　ز حسن خود بچشم عارفان داد

بذات آنکه اول نقطه را ساخت　　غذای نقطه را خون روان داد

بذات آنکه بیچون و چگونه　　به علم خود یقین بی گمان داد

بذات آنکه او خود شد مصور　　بطفلان صورت پیر و جوان داد

بذات آنکه تن را چون زمین کرد　　دل و جان را برفعت آسمان داد

بذات آنکه قرب قاب قوسین　　محمد را شبی اندر میان داد

بذات آنکه نه مرو از فلک ساخت　　بدان نه تن ز چار عنصر زمان داد

بذات آنکه باز روح را خواند | جهان جیفه را با کرکسان داد
بذات آنکه بخشد پشه را پیل | همایون چها نرا استخوان داد
بذات آنکه هر چه داد بستد | بفانی وجه باقی کی توان داد
بذات آنکه با خود باشدش کار | فریب گریه آین و گریه آن داد

بذات آنکه انسانرا به فطرت
غم و درد و بلای ناگهان داد

سرو گلچهره اگر بند قبا بگشاید | دل پر خون مرا نشو و نما بگشاید
یار اگر کاکل مشکین بگشاید سحر | مشک از نافهٔ آهوی ختا بگشاید
صبح صادق بدمد هر طرف از شش جهتم | گر شبی زلف ترا باد صبا بگشاید
دارم امید بالطاف خداوند که باز | دوست بر روی دلم چشم رضا بگشاید
از کمان خانهٔ ابروی بت ترک چگل | کار درویش من بی سروپا بگشاید
در مقصود که بر زاهد و عابد بستند | مگر از آه دل خستهٔ ما بگشاید

از ازل تا ابد روزهٔ کوهی بگشاد
روزه داریست که از خوان شما بگشاید

صفاده خانهٔ دل را که یار صاف می آید | منزه از بد و نیک همه اوصاف می آید

نسخه: همایان نا
نسخه: فریب گریه این و گریه آن داد
نسخه: گر شب
نسخه: کار این غمزه بی سروپا بگشاید
نسخه: بسته
نسخه: بگشود
نسخه: خوان لقا بگشاید

دلا در بوتهٔ عشقش چو زر بگداز و صافی شو
وگرنه قلب می مانی و آن صراف میآید

بلطف خویش خاکی را کند خورشید آئینه رو
از او در دینی و عقبی همه الطاف میآید

ز چشم او بیاموزند خوی و علم نظربازی
که از هر غمزهٔ شوخش دو صد کشاف میآید

بهر جانب که رو آری ببینی روی نیکو را
گهی از شرق و گه از غرب و از اطراف میآید

چو عنقا شد نهان کوهی ز مردم بر سر کوهی
ولی آوازهٔ سیمرغ هم از قاف میآید

هر که شهوت بکشد روح مجرد باشد
وانکه دیوانه شود سالک سرمد باشد

آن دل آئینهٔ حق است که از هر دو جهان
همچو خورشید فلک روشن و بی ید باشد

هر که دیوانه و عاشق بدر دوست نرفت
در قیامت که شود پیش خدا رد باشد

در دل است خدا در نگر و با حق باش
سالک آن است که سرش همه با خود باشد

روز محشر که بجویند دل ریش مرا
تیر مژگان تو در سینهٔ ما صد باشد

پیرو شرع نبی شو که بمنزل برسی
رهبر هر دو جهان نور محمد باشد

پادشاها بکرم جانب کوهی بنگر
از عطاهای تو حیف است که در کد باشد

از جیب عدم وجود سر زد
جان را غم دوست بر جگر زد

خورشید رخش نمود روشن ‌ ‌ ‌ ‌ زان شعله که ماه در سحر زد
هر چیز که بود زد انا الحق ‌ ‌ ‌ ‌ هستی چو ز جمله سر بدر زد
جان همه شد چو قند و شکر ‌ ‌ ‌ ‌ زان خنده که یار لب شکر زد
در کتم عدم بدیم خفته ‌ ‌ ‌ ‌ تا که غم شاه عشق در زد

خورشید رخش چو دید کوهی
صد بوسه زد و بر قمر زد

نسخه: زان شعله شرار بر سحر زد

سحر که بوی گل از جانب گلزار میاید ‌ ‌ ‌ ‌ ز چین طره مشکین آن دلدار میاید
بدستی باده احمر بدستی مصحف قدسی ‌ ‌ ‌ ‌ زهی ساقی گلرویان که صوفی وار میاید
جهان شد روشن از ظلمت چو آمد رو گشاید ز زلف ‌ ‌ ‌ ‌ که از روی چو خورشیدش هزار انوار میاید
ز آب دیده در کویش که آن خلد برین باشد ‌ ‌ ‌ ‌ دلم جنات تجری تحتها الانهار میاید
ز هر شام سر زلفش هزاران کوه پیچیده ‌ ‌ ‌ ‌ که چون خورشید آمد رو بصد انوار میاید

ز عالم گوشه گیر اینجا چه باد آن نسیم برو
نشیند غبار دل کوهی که یار غمار میاید

نسخه: زهی ساقی یار مه سیما
چو آن ماه رو نمود از زلف

بیاد لعل تو خون دلم شراب شود ‌ ‌ ‌ ‌ چو باده چشم تو نوشد جگر کباب شود
ز خون دل که دو چشم تو باده نوش شد ‌ ‌ ‌ ‌ فغان و ناله ز خوان چون نی و رباب شود

نسخه: خون در دلم

دران

نسخه: نور

در آنکه هستی ما شد پدید از تجلی رحیم
ز نور چهره او ساغر آفتاب شود

ز نور طلعت او رحمت هر چه موجود است
بغیر زلف که بر روی او نقاب شود

چو هر چه هست همه اوست غیر او جز نیست
بیا بگو که برای چه در حجاب شود

ببین آدم خاکی که هست گرد آلود
ببین که آینه ذات او تراب شود

نسخه: حباب شود

بعالم جبروت است جان کوهی محو
چو دید خانه تن عاقبت خراب شود

نسخه: چراکه خانه تن

آن جگر گوشه دل از ما به شب گویان برد
رونق باغ و چمن را به رخ گلگون برد

لب او باده ز خون دل ما می نوشد
چشم آتشوش کباب از جگر پر خون برد

غیر حق هیچکسی چون نبرد دل از دست
دل خود ذات خداوند جهان بیچون برد

چار چوب تنم از آتش دل پاک بسوخت
تا از این شش جهتم بخت مرا بیرون برد

برده بود او ز ازل جان و دل مشتاقان
نتوان گفت که این حضرت او اکنون برد

در خم زلف تو پیوسته بخلوت بنشست
کوهی از هر دو جهان با دل خود مجنون برد

از لعل یار باده ما خوشگوار شد
شکر خدا که مستی جان بیخمار شد

روز ازل که گفت الست و بربکم
گفتیم ما بلی و خدا آشکار شد

بلی که خدا

تا دل شنید زمزمه یار راز جان | افغان و ناله آتش بیکی صد هزار شد
بر باد رفت آن گل سیراب سرو قد | عالم ز اشک و گریه ما نوبهار شد
از بسکه خون گریست دل عاشقان درد | صحرا و کوه و دشت همه لاله زار شد

کوهی ز کهف دل نرود یکنفس زدن
چون درد یار در دل او یار غار شد

ذات و اسما و صفاتش را در انسان دیده اند | پرتو خورشید را در ماه تابان دیده اند
در مقام لی مع الله بدر را ایام بیض | زاول شب تا سحر خورشید رخشان دیده اند
از سقیهم ربهم جام طهوری بیخبر | باده نوشان هر صباح از بزم سبحان دیده اند
از شراب لعل غنچه هر سحر در بوستان | بلبل دیوانه را مست غزلخوان دیده اند
در خم زلف سیاه او که واللیل آمده است | والضحی را فی المثل شمع شبستان دیده اند
تیر مازاغ البصر کو جز خدا چیزی نماند | در سیاهی های چشم تنگ ترکان دیده اند
حبذا قومی که ایشان در مقام نیستی | فقر را در هر دو عالم شاه و سلطان دیده اند
کرده اند از حق گدائی انبیا و اولیا | آنکه محسن را المعنی عین احسان دیده اند
برده اند گوی از ملایک در سجود ابلیس دیده | تیز بینائی که او حب او را امکان دیده اند
حق جاوید ندرند اینکه بوسی از لبش | خورده اند و زندگی از آب حیوان دیده اند

در میان گریه ارباب نظر چون آفتاب — لعل او در حقه یاقوت خندان دیده اند

کوهیا شکل دهانش اگه گوئی ذره است
در دل خورشید رویش خورده پنهان دیده اند

عدم شد وجود آمد به بینید — هیولی عکس بود آمد به بینید

ازاین دریای پر آتش که هست — یقین ما چو دود آمد به بینید

چو شاه روی خود بنمود از غیب — کنون وقت شهود آمد به بینید

چو آدم علت غائی است پیش — ملایک در سجود آمد به بینید

چنین گنجی که مخفی بود از خلق — بجود داد در گشود آمد به بینید

سیه چشمی چو [illegible]
دل کوهی ربود [illegible] به بینید

پاکبازان جهان از دو جهان بیزارند — فارغند از همه و منتظر دیدارند

بسکه از پرتو خورشید رخش سوخته اند — همچو چشمان سیه مست بتان عیارند

چون نسیم سحری گرد چمن سیر کنان — بلبلانند که دیوانه این گلزارند

دل کباب اند و جگر سوخته و جان افشان — بسکه با یاد لب لعل بتش خونخوارند

تا بجانان برسند و نفسی هم یابند — دل تعب کرده و اندیشه بجان [illegible]

نسخه: بنودی عکس

خود اورا

نسخه: چو آدم شد وجود آمد به بینید

نسخه: اندر این دشت

دیوان باباکوهی

لا ینام است خداوند از این روز و شب	ازازل تا به ابد اهل نظر بیدارند
حافظان دل خویشند شب و روز بجان	در دل و دیده خود غیر خدا نگذارند
و هو معکم چو خدا گفت و شنودند همه	جاودان بی من و ما در نظر دلدارند
برهنه پا و سر و تن همه چون خورشید	ذره سان رقص کنان بی سر و بی دستارند

این حریفان که ز میخانه وحدت مستند
همه با کوهی دیوانه در این دم یارند

ترک عشق رخ زیبا پسران نتوان کرد	جز حدیث لب شکر دهنان نتوان کرد
نقد این عمر گرانمایه که جان جوهر اوست	غیر صرف قدم سیمبران نتوان کرد
تا چه مویی نشود در غم آن موی میان	چون کمر دست در آن موی میان نتوان کرد
عاشق است آن بت عیار [illegible]	دیگر از [illegible] نظر [illegible] نتوان کرد

کوهیا [illegible] خون جگر می نوشد
این سخن در بر بی جگران نتوان کرد

[illegible] هویت [illegible] وجود	آنچه از غیب هویت در شهود
نیستی آیینه هستی بود	خیر و شر از بنده یکدیگر شود
اعتبارات تعین نسبت است	گو مرکب میشود از فضل وجود

نسخه: پا برهنه

نسخه: تا چو مویی نشود در غم آن موی میان

هست آن شه در صلوات دائمون　　پیش طاق ابروی خود در سجود
شد غنی هر ذره از خورشید غیب　　چون در گنج هویت را گشود

گو هیا دیدی که مهر بی نقاب
هست با هر ذره در گفت و شنود

ای دل عدم تملیک در سلک وجود آمد　　اسقاط اضافت توحید و درود آمد
از آتش روی او کو سوخت دو عالم را　　در مجمر دل جانها سوزنده چو عود آمد
چون نیست جز او غیری در حاضر و در غایب　　خود شاهد و خود مشهود در عین شهود آمد
تا جلوه دهد آن خود را به صورت　　از دیده هر ذره خورشید نمود آمد
یک عین که جز او نیست در خرقه گر ربا　　اعداد و ملت شد ترسا و یهود آمد

گوهی چو به شیشه زد تا بود شاد ز قطرات
حباب دید بود باقی هر چیز که بود آمد

بط حرص مرد و طلبان شد　　خروس شهوتم با زجنبان شد
ز زاغ امنیت در خوف بودم　　بکشتم زاغ و خوفم در امان شد
پر از طاوس بال و جاه کنده　　چو عیسی جان من بر آسمان شد
بدانکه چار مرغ این چار طبع است　　که اندر چار طبع ارکان عیان شد

نغمه روح من ... الله اکبر ... روان شد

ز خون و بلغم و صفرا و سودا
تشا صیف و بهار آمد خزان شد

بسیط روح را اینها نباشند
مرکب واند این گر خاکدان شد

ز طبع تن[1] چو کوهی شست دل پاک
بدریای محیط بیکران شد

دل که وصف دهان[2] او گوید
در دهان[3] از زبان او گوید

هر چه از قاب گوید و قوسین
از خم ابروان او گوید

گر کند شرح روح سالک[4] را
هم ز قد روان او گوید

رمز خیر الامور اوسطها
جان[5] من از میان او گوید

بر سر سرو جسم[6] بلبل روح
قصهٔ گلستان او گوید

کوهی خسته هم بسحر غم دل
باسک آستان او گوید

ماه روی تو مرا نور بصر میگردد
حسن آن یار همی افزون نظر میگردد

بهوای لب و دندان توای جوهر جان
اشکم از دیدهٔ دل نور بصر میگردد

تا حدیث لبت ایماء گرفتم[7] بزبان
کام و جانم همه پر شهد و شکر میگردد

دل دیوانه[8] ما ذره صفت بمیرتا
پیش خورشید رخش زیر و زبر میگردد

نسخه[1] بجای تن

نسخه[2] وصف میان

نسخه[3] در دهان ...

نسخه[4] سالک راه

نسخه[5] از لب جان سلمان او گوید

نسخه[6] به سر سرو جسم قمری روح

نسخه[7] نگفتم بزبان

نسخه[8] دل دیوانه من

سالکان ره تحقیق نخواهند شش برد	هرکه در بادیه عشق بسر میگردد
تا نهادی تو سر زلف چه چوکان بر دوش	اول چو گو در خم آن ترک پسر میگردد

از لب لعل روان بخش تتابان ای کوهی
کام آن یافت که در خون جگر میگردد

بفضل صانع کن فیکون شدم موجود	وجود یافت بیک امر عابد معبود
بشکر انکه خدا شد مصور آدم	سری نهاد ملک پیش آدم او بسجود
بطاق ابروی آنماه جلوه ها کردم	که او زغیب هویت بموز رخ بشهود
کنون ز شهد و شکر میشویم شیرین کام	که غیر حضرت او نیست شاهد و مشهود
ز تاب آتش ویش بسوخت هر دو جهان	تعینات کذ شد از جهان چون دود
بصد زبان همه اقرار نیستی کردند	شنو ز چنگ و رباب و نی و ز بربط و رود

نسخه عابد لا معبود
نسخه سری نهاد و ملک به پیش او بسجود
نسخه بحضرت حق
نسخه تعینات برشند جملگی چون دود

بدید کوهی دیوانه صبغة الله را
نه ابیض است و نه اسود نه سرخ و زرد و کبود

صبا که شام و سحر مشکبار میآید	زچین طره آن گلعذار میآید
در آمدم بچمن چون نسیم در گلزار	زباغ سرو چمن بوی یار میآید
جیب از دل ما همچو ماه سر بر زد	بسان گل که هم از جان خار می آید

گلی است کز لب آن عندلیب مینالد
اگرچه نالهٔ بلبل هزار می آید

زچین بانظری کرد و روی خود را دید
بخویش گفت که غیرم چکار میاید

به پیش طلعت خورشید چونکه لاشرقی است
غبار چشم برد سرمه وار میاید

هزار پرده اگر هست روی آینه را
چو آفتاب عیان درکنار میاید

زغار سینهٔ کوهی برون مشو جانا
نشین که همدمت آن یار غار میاید

بوسه میخواهم و لعلت چو شکر میخندد
همچو خورشید که بر روی قمر میخندد

چشم از گریه در وصل بریزد همه شب
لب و دندان تو به لعل و گهر میخندد

ذره سان میل بخورشید لبت کردم
بخت بر حال من زیر و زبر میخندد

میکند گریه و افغان بچمن بلبل مست
غنچه بگشاد و لب از شاخ شجر میخندد

عاقبت سیل سرشکم ببرد بنیادش
هرکه بر گریهٔ ارباب نظر میخندد

ماه رخسار تو از مشرق جان کوهی
آفتابی است که هر شام و سحر میخندد

... تو شب بدیده دیدار در رود
عشقت بجان مردم هشیار در رود

چشمت بتیغ غمزه چو عشاق را بکشت
در خون کشته آن لب خونخوار در رود

نسخه: گل است ... که ... مینالد
نسخه: غبار چشم ... ... وقار می آید
معاملت
نسخه: سیل سرشکی

درویش باده نوش بمانند ذره‌ها | بر گرد آفتاب بی‌انوار در رود
عکس سواد خال تو آمیاد گلعذار | در جان پاک لاله کهسار در رود
تا پیش پای یار بغلتد بخاک راه | در چشم من به اشک چو گلنار در رود

همچون نسیم کوهی آشفته نیم شب
در چین زلف آن بت عیار در رود

بچشم و بچو نه چرا فرمود | بغیر او چو دگر نیست شاهد و مشهود
نظر بباطن خود کرد ظاهر خود دید | بذات خویش بود این خطاب و گفت و شنود
هر چه کرد نظر غیر خویشتن چو ندید | ز کام خود همه تسبیح بر زبان بگشود
بعین آمد و آنگاه گشت کنز الگفت | نمود شاهد جانها ز غیب رخ بشهود
که بود آدم و نوح و خلیل و ابراهیم | که بود یوسف و یحیی که بود صالح و هود
هم اوست احمد و عیسی هم اوست شیث و شعیب | هم اوست یونس و الیاس و موسی و داود

بطاق ابروی او سجده کرد کوهی و دید
که غیر حضرت او نیست ساجد و مسجود

شمع روی تو دلم چه بجان میسوزد | آفتاب از دم آتش نفسان می سوزد
بحر از گریه ما در صدف گرد آورد | لعل از یاد لبت در دل کان می سوزد

نسخه: سرشک

انشا: شک
در دیده هر دم ا
چو گلنار در رود

نسخه: نظر بظاهر خود کرد
بباطن خود دید
بذات خویش کند
این خطاب گفت و شنود

نسخه بدل
هم اوست احمد و
موسی

نسخه بدل
هم اوست یوسف و
الیاس و عیسی و داود

کام دل بخایی ز لعل تو گهر گر نگرفت
نام آن لب همه را کام و زبان میسوزد

عکس خورشید رخش در دل دریا افتاد
از حرارت جگر آب روان می سوزد

پیش رخسار تو ای شمع سراپرده جان
همچو پروانه بیکدم دو جهان میسوزد

آتش روی تو تا خانه دل گل برافروخت
جان بلبل ز غمت نعره زنان میسوزد

گرچه رخسار تو در سنگ چو آتش جا کرد
تا نگویند که او چون دگران میسوزد

عارفان میخانه را فردوس اعلی گفته اند
اهل معنی دان از این رمز وی معنی گفته اند

چون سقیهم ربهم فرمود ایزد در کلام
حسن ساقی گفته اند و وجه باقی گفته اند

شب نشینان محبت در مناجات خدا
روح را موسی و دل طور تجلی گفته اند

پاکبازان محبت بهر دیدار خدا
قطع دنیا کرده اند و ترک عقبی گفته اند

جز فنای محض هر کو دم زند در کوی دوست
خورده بینانش همه پندار و دعوی گفته اند

دم مزن در آینه کوهی چو می بینی عیان
آنچه موجودات در سفلی و علوی گفته اند

دمید صبح سعادت بطالع مسعود
برآمد طالع خورشید غیب بر مشهود

ز روی لطف سحر که مفتح الابواب
هدی ز نو صیقل برویم چو آفتاب گشود

چو طاق ابروی انماه مهربان دیدم | بنمود چاره جانم بجز رکوع و سجود
بطاق ابروی خوبان چو سجده ها میکرد | که عین یکدگر افتاد عابد و معبود

دلم چو دید جمالی که جان زپرتو اوست
یقین شدش که همین است عاقبت محمود

جنبد آمستی که در میخانه ساغر میکشد | نقد جان از نفی وز اثبات بر سر می کشد
نیست مثل او بخم و ساغر و جام شراب | باده جان بخش چون از لعل دلبر می کشد
فیض اقدس باشد این کز ذات خیزد مشعود | همچو کو نور از خورشید انور می کشد
نقش اغیار و خیال یار از دل بر تراش | کین تجلی را دل پاک قلندر می کشد
مینماید روی خورشید از هر سو جمال | شاهد جان گر ز تن بر روی چادر می کشد

کوهیا در گردن جان است راز و زلف خویش
دل کجا پی برد از روی او اگر سر می کشد

در شام صبح صادق دیدم که سر برآورد | ماه دو هفته روئی چون مهر خاور آورد
شام سحر ندیدم جز آفتاب رویش | کان ماه روی خود را اندر برابر آورد
هر روی ما بخندید دلبر چو صبح صادق | کان خنده لب او صد قند و شکر آورد
آنکه چو روی بنمود شد هر دو کون روشن | هر ذره از جمالش خورشید دیگر آورد

نسخه[1] بدل جانان
نسخه[2] دلم چو دید جمالی که جان ز کوهی برد
نسخه[3] جنبد از رندی
نسخه[4] نقد جان در نفی و از اثبات بر سر میکشد
نسخه[5] کز لب های
نسخه[6] فیض قدسی
نسخه[7] بدل زانکه کوکب نور از خورشید انور می کشد
نسخه[8] کین تجلی اندر دل
نسخه[9] راز و زلفش
نسخه[10] دل کجا پی برد

شاه دو عالم آمد در کلبهٔ فقیران — شمع و شراب و شاهد با خویشتن بیاورد[1]

شاهد جمال او بود می لعل ابدارش — روی چو آتش او شمع معنبر آورد

در داد ساغری می چون آفتاب روشن — در کام من لبی لعل لبش برآورد[2]

چون شیر و شهد و شکر بودیم هر دو آن شب — اما شب طویلش چون صبح محشر آورد[3]

از پرتو جمالش کان آفتاب جانهاست
کوهی ز سنگ خارا که لعل و که زر آورد

آن جان جهان جهان نماید — خورشید صفت عیان نماید

از غایت شدت ظهور او — از دیدهٔ ما نهان نماید

دیدم هزار صورتش من — در کسوت این و آن نماید

هر لحظه برآید او به شکلی — که پیر و گهی جوان نماید

در باغ چو پیر دیدم او را — سرو و گل و ارغوان نماید

جان را ببرد به قاب قوسین — ابروی کجش کمان نماید

هر لحظه بچشم پاک دستان[4]
از روی مه بتان نماید

صبح صادق حجاب مانع شد — زلف بر روی یار مانع شد

[1] نسخه: با یکدگر براورد
[2] نسخه: در آورد
[3] نسخه بدل: اما طویلی شب از صبح محشر آورد
[4] نسخه بدل: پاک کوهی

شرح زلف و رخش بدانستم — دل درویش کان جامع شد
به مستی کجا رسد هر کز — هر که از وی باسم قانع شد
دید دل آفتاب و ماه نگر — لمعهٔ زان جمال لامع شد
هم ز جان بشنو انا الحق را — دل که بگشاد گوش سامع شد
گفت قل یا عبادی آنحضرت — وصل او را دو کون طامع شد

دید کوهی حقیقت دل را
شرع را چون بجان مطامع شد

دل دهان در دهان او دارد — در دهان جان زبان او دارد
فارغ آمد دلم ز فکر معاش — قوت روح لبان او دارد
جانم اندر نماز پیوسته — سجده بر ابروان او دارد
عقل و دار اکند ز هوش ما کم بر — طرهٔ دلستان او دارد
همچو مرسی شود بهاریکی — هر که فکر میان او دارد
جوهر جان جسم ذرات — لعل شکرفشان او دارد

بابای کوهی ز آستان بگذشت
سر خود بر آستان او دارد

سرو از قد تو در باغ گل اندام آمد ‌ ‌ ‌ باده از رنگ لب لعل تو در جام آمد

هست این نقطه پاکیزه با آخر پیوست ‌ ‌ ‌ گرچه همه صید شد و دانه شد و دام آمد

جام خورشید بدور تو کشد هر ذره ‌ ‌ ‌ رحمت خاص تو بر هر دو جهان عام آمد

رفت کوهی ز اید غایت اسرار ازل ‌ ‌ ‌ در دل از دلبر جان بخش چو الهام آمد

دل که با درد غم عشق تو محرم گردد ‌ ‌ ‌ جانم از خوردن غم های تو خرم گردد

فعل و اسماء و صفات تو که عین ذات‌اند ‌ ‌ ‌ به کمالات یقین رهبر آدم گردد

بخلافت بنشیند بسر صدر جلال ‌ ‌ ‌ ملک وصل تو کسی را که مسلم گردد

اسم جامع که در او اسم مفصل شد و اصل ‌ ‌ ‌ آدمی زاد از این اسم معظم گردد

کوهیا هر که قدم ساخت ز سر در ره عشق ‌ ‌ ‌ بر همه سالک مجذوب مقدم گردد

کجا رفتند یارانی که بودند ‌ ‌ ‌ چنان رفتند پنداری نبودند

چو خورشید و قمر در روز و در شب ‌ ‌ ‌ جمال خویشتن را می‌ستودند

ز چشم ماهیان گشتند و رفتند ‌ ‌ ‌ ندای ارجعی گر حق شنودند

نصیب اندرون گر غیب بودند ‌ ‌ ‌ در آن حضرت کنون اندر شهودند

به اصل خویشتن گشتند راجع	بباغ وصل جانان در خلوند
همه جسمی نهادند از من و تو	عدم رفتند و در عین وجودند

تو هم کوهی بر افشان نیم جان را
چو از رخ جعد مشکین را گشودند

مه و خورشید روی ذره پرور	ز انوار رخت شد سنگ گوهر
بقد و روی تو دیدیم در باغ	گل سرخ و سفید و سبز و عصفر[1]
نسیمی از سر زلفت صبا برد	جهان شد سربسر پر مشک و عنبر[2]
ترا دیدم بهر روئی که دیدم	توئی ما را بجای دیده در سر
دو عالم پیش عید اوست قربان	بجشن او جمله را الله اکبر
تقاضای وجود این است[3] آری	که نبود غیر او موجود دیگر

دل کوهی بجوش آمد چو دریا
ز حیرت خشک لب با دیدهٔ تر

ماه رویت آفتاب است ای پسر	آفتاب مه نقاب است ای پسر
عکس رخسار شما[4] در جسم و جان	همچو خورشید در آب است ای پسر
بر سر دریای چشم تا ابد	هر دو عالم یک حباب است ای پسر

[1] نسخه: گل سرخ و سفید و زرد و احمر

[2] نسخه: جهان شد [illegible]

[3] نسخه: این است [illegible]

[4] نسخه: عکس رخسارت بود اندر دیده ... همچو خورشید در آب است ای پسر

دولت دیدار وصلت راندید | هرکرا در دیده خواب است ای پسر
چشم مست و لعل میگونت مدام | شاهد و شمع و شراب است ای پسر
سر عشقت در دل ویران ما | همچو گنج اندر خراب است ای پسر
تا گل روی تو دیدم چشم و دل | شیشهای پر گلاب است ای پسر
از صدای بلبل و قمری بباغ | در چمن چنگ و رباب است ای پسر
طفل راه تو مرید عشق نیست | صد جهان گر شیخ و شاب است ای پسر
هست دریای وصالت بیکران | جمله عالم سراب است ای پسر

کوهی درویش را یکبوسه بخش
چون رخت صاحب نصاب است ای پسر

از بد و نیک و نیک و بد بگذر | بگذر از عقل و نفس خویش حذر
مردم چشم و دیدهٔ دل شو | تا به بینی نگار را به نظر
شو مسافر بعالم جبروت | ملکوت است ملک بحر و بر
جز لب خشک و چشم خون افشان | ما نداریم هیچ زاد و سفر
در عطش سوختیم و باکی نیست | لب او هست ساقی کوثر
شمع جان است شاهد او شاهد | چند از شمع و شاهد و دلبر

نسخه ۱ هرکه او چشمش بخواب است ای پسر
نسخه ۲ صوت کبک و
نسخه ۳ جمله عالم چون
نسخه ۴ بکن از نفس شوم خویش حذر
نسخه ۵ در عطش سوختیم و نبود باک
نسخه ۶ ...

۵ چو حسن ست اینکه در دو جهان	همه راهست عشق او و بدیر
ناید[1] از رفته های آن عالم	بر ماکس بعنبر پیغمبر
شد[2] بدان عالم و دردن آمد	همه دیدند مؤمن و کافر
غرض این بود آمدن اینجا	که شود خلق را بحق رهبر
جبرئیل[3] امین بدو نرسید	که از او در گذشت بالا تر
اوست[4] محبوب حضرت عزت	همه انبیا بحق سرور
همه طفلان مکتب اویند	از صغار و کبار و خیر بشر[5]
او چو گنج وصال حق را یافت	میل او کی بود به سیم و بزر

کو هیا عیب هیچکس نکنی
تا قبولت کنند اهل نظر

مژه ام شد قلم و چشم دوات ای دلبر	تا نوشتند لعل تو زکواة ای دلبر
زنده شد جان من سوخته در وقت سحر[6]	هست[7] از لعل لبت آبحیات ای دلبر
بنما وصل[8] که جانم ز غم امد بلب	تا بیابیم ز هجر تو نجات ای دلبر
طوطی روح من از شکر لعلت یا گوست	تا ز قند لب تو رسته نبات ای دلبر
پیش خورشید رخت ذره صفت میگردم	نیست ما را بغمت صبر و ثبات ای دلبر

[1] نسخه: نامد
[2] نسخه: شد بجز آن عالم و روان آمد
[3] نسخه: بجبرئیل امین بوی کی نرسید
[4] نسخه: او هست محبوب حضرت حضرت
[5] نسخه: چنین خبر
[6] نسخه: وقت سخن
[7] نسخه: هست تا لعل
[8] نسخه: بنما روی که جانم لب آمد از غم

هست کوهی زنقیمان درت میدانی
کند آخر بوفای تو وفات ای دلبر

ای دل دیوانه از اندوه جانان غم مخور
خوش بسودای دو چشم آهوی سرگشته
ماه روی یار میخواهی چو بلبل بیقرار
چشم چون خواهی بروی ماه تابان برنشین
همچو مور لنگ بر جانم چه خواهی شد سوار

وصل خواهی دیده شو وا از در هجران غم مخور
با صبا میگرد در کوه و بیابان غم مخور
نعره زن مستانه در صحن گلستان غم مخور
همچو ابر از گریهٔ خونبار گریان غم مخور
از سپاه و لشکر نوح و سلیمان غم مخور

کوهیا در حلقهٔ زلف مه و خورشید او
تا بجال خود رسی از ضرب چوگان غم مخور

دل از محبت دنیا و آخرت بردار
تا چو زلف از رخ زیبای تو سر گردیم
بهوای قد سرو تو چو در خاک شویم
فاعل مطلق ما اوست عیان می بینیم

شو باشک نیاز و به بین طلعت یار
صفت از ذات تو هرگز نشود زایل یار
سر برآریم بمهر تو چو گل از گل یار
هرچه خواهد بکند خاطر انفاعل یار

آن امانت که خدا عرض باشیا میکرد
هالک آمد همه خود بود بر آن حایل یار

نسخه[۱] افغان
نسخه[۲] نوح سلیمان
مطلع غزل بستو دو ابیات ویشه
مطلع این غزال بدست نیامد

عنقای دم بنوک منقار ⁂ بال و پر خویش کرده بیدار

از قاف وجود کرد پرواز ⁂ آمد ز هوا بسوی منقار

شمس و قمر است هر دو بالش ⁂ در هر پر او هزار انوار

باشد ز نو و بال او شب قدر ⁂ مانند ز زلف و روی دلدار

هر ذره ز روی اوست خورشید ⁂ خورشید ز ذره شد پدیدار

چون دید که غیر او کسی نیست ⁂ ایمان آورد و کرد اقرار

کوهی چو عروس طبع خود را
انکار نموده زانکار

خدا چون ظاهر و پیداست امروز ⁂ چرا پس وعده فرداست امروز

مراد از روز روی اوست ما را ⁂ سیه زلف کجش شبهاست امروز

خدا بالذات بر اشیا محیط است ⁂ دو عالم غرق این دریاست امروز

تمامی صفات و ذات انشاه ⁂ نظر بگشا که عین ماست امروز

نفخت فیه من روحی بیا گرد ⁂ لب لعلش چو روح افزاست امروز

زمین و آسمان گفتند امروز ⁂ که در پستی و در بالاست امروز

ز چشم و روی او در مسجد و دیر ⁂ هزاران شورش و غوغاست امروز

نسخه: چرا پس وعده با فرداست امروز

نسخه: نظر بگشا که در اشیاست امروز

ما بدرگاهت نیاز آورده ایم ای بی نیاز	بیچاره ما را بسازای کردگار چاره ساز
سالها چون شمع میسوزیم از سر تا بپای	چند بگذاری مرا یکشب بوصل خود گداز
قبله جانهاست ابرویت ز هر رو تکیه	پیش محراب دو ابروی تو داریم نماز
در هوای ماه رخسار توشبها تا بروز	همچو شمع استاده ام از گریه و سوز و گداز
که بعشرم میکشی که زنده میسازی مرا	همچو آهو ما اسیرانیم در چنگال باز
در جمال مهوشان دیدم ترا چون آفتاب	مینماید روی یار و از حقیقت در مجاز
تا نمودی قامت خود را خرامان در چمن	ما شدیم از سایه قد تو سرو سرفراز
راز دل میگویم ایجان با تو هر شب تا بروز	عالم سری که جز تو نیست کس دانای راز

تا بدیدار تو کوهی دین و دینار الباخت
عارفان گفتند آنجا ای حریف پاکباز

شبی از غیب آن ماه دل افروز	رخی بنمود چون خورشید در روز
مرا از روز و شب زلف و رخ اوست	مه و خورشید را این شیوه آموز
چو پیش شمع رخسارش در آن شب	چو پروانه بسر گشتم بصد سوز
خطاب آمد که از دنیی و عقبی	چو گشتی محرم ما دیده بردوز
چه کوهی در بهاران فضل او دید	بیان کرد این غزل در روز نوروز

نسخه میسوزیم همچو شمع ما سر تا بپای
نسخه ابرویت بهر جهتی تکیه است
نسخه گریه
نسخه که بعشرم میکشی که زنده میسازی بلطف همچو آهو ما اسیرانیم در چنگال باز
نسخه مینماید روی خوب از حقیقت در مجاز
نسخه عالم السری نیست جز تو
نسخه تر
نسخه سحر

کلوخ جسم را در آب انداز
مکن مهمل بصد اشتاب انداز

چو اسمعیل شو قربان و سر را
بپیش تیغ آن قصاب انداز

پس آنکه ذره سان جانی که داری
بر خورشید عالم تاب انداز

بخور می از کف ده ساله طفلی
فغان در جان شیخ و شاب انداز

نگارا تا ببوسم آن کف پای
چو مستان خویش را در بوب انداز

زخورشید رخت در جان کوهی
که آن نور است در مهتاب انداز

حق دمید اندر تن آدم نفس
زین جهت آدم تجلی شد بهم نفس

از ملایک سر آدم را نهفت
کی زند حق پیش نامحرم نفس

حق از آن نفسی که در آدم دمید
زد زجان عیسی مریم نفس

بنده شد عالم بیکدم بیدرنگ
صبح چون زد نیر اعظم نفس

باغ از باد صبا شد مشکبار
چون زد اندر زلف خم در خم نفس

گفت در جان دوش حی لایموت
هست از ما زنده خرم نفس

کوهیا تا چند از این قیل و مقال
پس مزن در پیش لا اعلم نفس

قربان باش و (نسخه)

نیست جز ذات خدا پیدا و پنهان هیچکس
حق شناسان دو عالم را همه یک حرف بس

همچو نی بنواخت جانرا صبح یار لب شکر
از لب جان بخش نالی میزند جانها نفس

آمد از امکان و واجب کاروان سالار غیب
ناله آشیا بود در کاروان بانگ جرس

دوش در شهر دل با دزد در آورده بود
دیدم آتشه راکه هم خود دزد بود و هم عسس

گفتمش دزدی چرا ای پادشاه انس و جان
گفت گوهر راز چشم غیر میپوشم نه خس

یاد و رخ شهمات خواهم کرد نقش در عرصه
گز دو زلف خویش طرحش داده پیل و فرس

نقش جمله غرق است در دریای وحدت خشک لب
قطره ها را در محیط عشق نبود پیش و پس

فاذکرونی گفت اول یاد کرد آخر ما
پیش از این ما را از آن حضرت بنا شد ملتمس

کوهیا بر چرخ چارم رفت چون عیسی بدم
دل که بگذشت از خیال شهوت و حرص و هوس

عشق داریم بدیدار تو ای جان بهوس
چشم از غم دیدار تو جاوید ان بس

مردم دیده عشاق تو را می بینیم
روشن است از رخسار تو چشم همه کس

عشق دریاست برا هر دو جهان کف باشد
جان یا بحر محیط است و تن خاک چو خس

روی از آینه هر دو جهان است ایدل
دم فرو بند و در آینه گهه از مدد نفس

نسخه: عشق عدیریم
نسخه: بکشیم
نسخه: بیننده

بسکه کوهی بهوای تو بگرید چون ابر
رود از دیده او دجله و جیحون و ارس

(نسخه: دجله عمان و)

تا شدم آگاه دل در عشق او آتش نفس
شد روان از دیده من بحر عمان و ارس

هر طرف کردم نظر او بود پیدا و نهان
آفتاب روی وی لا شرقی ندارد پیش و پس

کل شیء هالک الا وجهه تفسیر چیست
یعنی بجز او نیست باقی در دو عالم هیچکس

وجه سر است اینکه در شهر دل یار روز و شب
زلف او دزد آمد و چشم سیه کارش عسس

کردم از دزد و عسس فریاد پیش خال او
لعل او خندان شد و گفتا منم فریادرس

همچو مرغ نیم بسمل پر زدم در خاک و خون
گفت خود در بگذران از هر چه هستی بو الهوس

گفتمش چشم چو محرم نیست بر روی شما
گر دو حلوای لب لعلت چرا پرد مگس

گفت خورشیدم من و کونین ذرات منند
کی کشند از ذرها خورشید روی خود قفس

(تعبس)
(نسخه: وکی خود عیسا)

کوهیا سر برزد از جان تو ماه روی دوست
همچو گل کو سر برارد فی المثل از خار و خس

(نسخه: از آن رو)

ختم قرآن خدا هست از آن رو بر تو بس
زانکه تعبیر کلامش ز ازل کرد نیاس

مصحف حضرت حق را تو معبر باشی
گر دلت جمع کنی از غم و شر و وسواس

کرد تعلیم خدا علم لدنی جان را
بی سیاهی دوات و قلم و بی قرطاس

علم توحید بدان علم نظر پیدا شد | که جز او هیچ نه بینی تو باداک و قیاس
وقت آن شد که بجان از دو جهان دور شوی | بدر دل به نشینی همه عمر بپاس
بجوی آب حیاتی که زجان شد جاری | تا شوی زنده جاوید بخضر و الیاس

تاج شاهی مطلب بنده درویشی باش
کوهیا شکر کن و شاه شو از فقر و پلاس

سر زلفین تو شد رشته جان همه کس | لعل و یاقوت لبت قوت روان همه کس
تا تو آب دهن انداختهٔ در دل خاک | پر شد از شهد و شکر کاسه و خوان همه کس
بسکه ذکر دهن و فکر لبانش کردی | گم شد از هر دو جهان نام و نشان همه کس
گر رقیب تو مرا راند ازین در بجفا | گشته ام خاک کف پای سگان همه کس

چون تو داری نظری جانب کوهی بیقین
هست اندر حق او شکر و گمان همه کس

ای دل از درد غم جانان مپرس | بر امید وصل از هجران مپرس
نوحه میکن همچو نوح از درد دل | در سر شک خویش از طوفان مپرس
همچو ابراهیم در آتش نشین | پس چو اسمعیل از قربان مپرس
باش چون ایوب در رنج و بلا | صبر کن درویش از کرمان مپرس

نسخه ۱ بین

نسخه ۲ چه خضرو

نسخه ۳ در دل جان

لبانت

صبر کش

هر دو عالم غرق بحر رحمت است | در میان رحمت رحمان مپرس
آیت لا تقنطوا را یاد دار | از فریب و حیله شیطان مپرس
سابق آمد رحمتش بر قهر او | لطف شد از قهر آن رحمان مپرس
در رخ و زلفش که او روز و شب است | محو شد از کفر و از ایمان مپرس
حق بمهمانیت آورد از عدم | بر سر خوان خدا مهمان مپرس
طفل میترسد ز وهم خود مدام | پیر گشتی از دم مردان مپرس
مخلصان از آتشش باشد خطر | رحمتش عام است ای نادان مپرس
کشته تیغ بتان شو همچو ما | وز خدنگ غمزه خوبان مپرس
دل بزلف و عارض الله بند | در میان لاله و ریحان مپرس
در دل او شین و دیدارش ببین | در بهشت عدن جاویدان مپرس

روح انسانی هست مرآت خدا
پیر گشتی صاف شو انسان مپرس

چون تو میدانی ز درد ما مپرس | حاضری [illegible] شبها مپرس
گردن جانها بزلفت بسته | از جنون دستورش و سودا مپرس
مردم چشم منی در چشم خون | وز سرشک دیده دریا مپرس

چون بدیدی چشم روی زلف یار | دم مزن از فتنه و غوغا مپرس
قل هو الله احد وصف خدا است | آه آه از شاهد یکتا مپرس
یار سرنائی و جان سرنای او است | همچو نی بنواز و از سرنا مپرس
درد و لعل او است یحیی و میت | جان بده و ز یحیی الموتی مپرس
ابروی او قاب قوسین وی است | در شب زلفش تو از اسری مپرس
مصطفی را بین چو ماه چارده | گفته شد تفسیر از طه مپرس
لا نشد الا و الا لا نشد | محو شد از لا و از الا مپرس
دان نفخت و فیه من روحی که چیست | در حکایتهای روز افزا مپرس

کوهیا در جان جمالش را ببین
پس چو نابینا مرو هر جا مپرس

ما نگردیم ز سودای پریرویان بس | نکند دل ز تمنای رخ جانان بس
بلبل روح مرا در چمن باغ جنان | روی او نسترن و خط خوش ریحان بس
عندلیب سحری گریه کنان میگوید | که دلم را سحرگاه گل خندان بس

تا ببیند همه اسماء و صفات خود را
پیش دیدار خداوند دل انسان بس

جان که شد دیوانه دل تدبیر باید کردنش | در سر زلف بتان زنجیر باید کردنش

هر که خواهد آفتاب روی او بیند صباح | در دل شب همچو مه زنجیر باید کردنش

روئیت ایمه آفتاب و زلف شب گشت زحل | تا به کی باشد که او تأثیر باید کردنش

پیر اگر خواهد که یابد کام خود از نوجوان | خدمت آن لب شکر در شیر باید کردنش

هر که قربان شد ز تیر کیش آن ابروکمان | دیده را آماج گاه تیر باید کردنش

دل که در علم نظر کامل شد از چشم حبیب | آیتی از روی او تفسیر باید کردنش

کوهی سرگشته از بهر دو چشم آن غزال
گشت در کهسار چون نخجیر باید کردنش

عین یکدیگر بدیدم ابتدا و انتهاش | جان عارف فارغ آمد از لباس و از معاش

و هو معکم گفت از این رو فاش میگویم عیان | در مقام وحدت از خود من نمی‌بینم جداش

حق است و بیکم گفت و همه جا بینا بلی | زان کشند اهل وفا پیوسته در عالم بلاش

رحمتش عام است از این رو خاص را باشد خطر | انبیا و اولیا افتاده اند در ابتلاش

روز از رویش و شب ز آفتاب ماه شد | سرمه چشم جان بین همه شد خاکپاش

حاضر است آن یار در دل همچو جان در تن | از چنین حضرت که می‌بیند تو را غافل مباش

مهوشان خورشید را چون ذره در رقص آورند | کوهیا جان باز پیش دلبر و مردانه باش

نسخه ۱ که او نخجیر

نسخه ۲ زان نوجوان

نسخه ۳ به تیر

نسخه ۴ دل که در علم نظر بینا شد از دیدار دوست

نسخه ۵ زان لباس و زان معاش

نسخه ۶ حاضر است آن یار در دل همچو جان در تن
به بین

نسخه ۷ پاکیزه باش

آمد آن دلبر قلندروش	فارغ از مصحف و عمامه و فش
سوخت ادراک علم و فتوی را	بی ازغوان چون آتش
ساغری پر شراب احمر کرد	لب او گفت بی دهان و کش
تا بدیدم جمال ساقی را	شدم از چشمهای او سرخوش

دید ساقی که خورده شد جامی
گفت کوهی تو مسکینی خوش خوش

دارم از رنگ رخت در دل و در جان آتش	نیست در شعله خورشید از نیسان آتش
هم از آن شمع که روشن شد از او هر دو جهان	دید از شاخ شجر موسی عمران آتش
دیدم از نور رخ ماه تو ای سرو بلند	هست در سینه خورشید درخشان آتش
آتش مهر تو تنها نه دل سنگ بسوخت	دارد از رنگ لب لعل بدخشان آتش
بهوای گل روی تو بدیدم در باغ	بود اندر جگر غنچه خندان آتش
از فروغ رخ خورشید جمالت امشب	کفر زلفین تو زد در دل ایمان آتش

بسکه از نور رخت سوخت درون کوهی
بر دلز آه دلش شمع شبستان آتش

هر که جویای [illegible] کرم می بایدش	در ره رزق خدا از سر قدم می بایدش

نسخه جبه
نسخه ۲ ادراک علم و تقوی
نسخه ۳ ازمی
نسخه ۴ چه مسکینی و خوش
نسخه ۵ که بود در دل خورشید
نسخه ۶ رخت
نسخه ۷ که بود بر جگر

هر که قانع شد بدرد عشق جانان همچو ما
ترک سودا های فکر بیش و کم میبایدش

تا سعادة الوجه فی الدارین او باشد درست
از سر زلف سیاه خود علم می بایدش

بهر یاقوت لب دلجوی جان بخش حبیب
قوت جان از آه و اشک و درد و غم میبایدش

با غم جانان بباید ساخت در دنیا و دین
دل که او را جاودان ناز و نعم می بایدش

دم نمی باید زدن بی یاد آن دلبر دمی
گر از آن لب ساغری دمبدم میبایدش

واکه چون کوهی بفقر و فاقه میبازد مدام
صبر همچون کوهی در جبر و ستم میبایدش

او را بدو چشم او وز دیده همی بینش
تا لذت جان یابی از شیوه شیرینش

در گلشن روی او چون باد صبا هردم
میبوی و همی چین از سنبل و نسرینش

در آینه جانها آنکه رخ خود بیند
ما نیز عیان دیدیم در آینه آئینش

جان همچو نسیمی شد ز اندیشه زلف او
تا همچو صبا رفتیم در بستر و بالینش

جامی بکفم بنهاد خورشید صفت روشن
مستیم مدام ایدوست از باده دوشینش

از کتم عدم انشاء بخشید وجود ما
یادار اگر مردی زان بخشش پیشینش

خون از مژه میبارد کوهی چو عقیق ایدوست
تا دید که می خندد لعل لب رنگینش

نسخه ۱ عشق خوبان همچو من
نسخه ۲ ترک سودا ها و
نسخه ۳ زانکه دل را جاودا
نسخه ۴ جور و ستم
نسخه ۵ از دیده
نسخه ۶ می چین
نسخه ۷ تا همچو صبا رفتیم در بستر و بالینش
نسخه ۸ مدام ایدل
نسخه ۹ چو عقیق تر

در ره عشقش دلا دیوانه و غافل مباش — تا بدو واصل[1] شوی در دیدنش کاهل مباش

مرگ حق است ای پسر از حقیقت واقفی — باطل آمد زندگی در فکر این باطل مباش

علم الاسما ندانستی بدان علم النظر — ذات را می بین بچشم ذات پس جاهل مباش

سر مازاغ البصر دریاب و منگر هر طرف — در چنین حضرت بفکر این و آن غافل مباش

عالم لاهوت ای دل منزل و ماوای ماست — رو بدام[2] نفس ناسوتی و آب و گل مباش

می کشد بند[3] خدا از موی پیشانی تو را — بر صراط[4] مستقیم از هر طرف مایل مباش

جان بجانان واصل آمد هست تن فرسنگ راه — کوهیا برخیز از ره در میان حایل مباش

دلم در بند زلفت ای دلبر نجاتش — بخوان وصل خود و بنشان پس آنگه همچو مهمانش

مهمانی دل ما را ندادی[5] جز جگر خواری — چو پروانه از او[6] کردی بشمع چهره بریانش

بیک حالت نمی بینم دل صدپاره را هردم — چو زلف و خال خود داری کنی جمع پریشانش

چو خورشید از گریبان همه ذرات سر برزد — بغیر از او که میگردد بگرداگرد دامانش

بدزدی[7] زلف او دل را بسحر بگرفت و درهم بست — چو کوهی با صبا شد دوش در صحن[8] گلستانش

آن ماه درآمد از درم دوش — از زلف دو حلقه کرده در گوش

کوش

1. نسخه: بادیت واصل
2. نسخه: رو بسوی
3. نسخه: میکشد ید خدا
4. نسخه: بر صراط المستقیم
5. نسخه: ندادی
6. نسخه: از آن
7. نسخه: بدزدی زلف او دل را
8. نسخه: درگشت

گفتا که نمیکنم سلامت / الّا[1] چو تو کرده فراموش

این گفت و نقاب برانداخت / از روی چو ماه و زلف مه پوش

برخاک فتادم و طپیدم / از بادهٔ وصل گشته بیهوش

انگاه سرم زخاک برداشت / لب بر لب من نهاد و خاموش

گفتم بنمایمت بعالم ها / گفتا که مرا بخلق مفروش

کوهی چو لب کشید نقش
خورشید نمود از مه روش

بگریز از بلا بجوی[2] خلاص / حق چه فرمود لات حین مناص

هرکه را کشت عشق مردم خوار / بکشد خویش را بپای قصاص

بو پرند عاقبت به گلشن وصل / جمله مرغان روح او اقفاص

رحمت کردگار چون عام است / عام را رحمتی است خاص الخاص

قرص خورشید در سماع آمد / زهره قوال و ماه شد رقاص

مصحف روی او به مکتب عشق
خواند کوهی بصد هزار اخلاص

از حجب های تعین دل اگر یافت خلاص / در حریم حرم عشق شود خاص الخاص

[1] نسخه: ما را

[2] نسخه: مجوی

[3] نسخه: زبهر قصاص

دُرّ وصلش بکف آور که جهان پرتو اوست	جان که در بحر دل و دیده خود شد غوّاص
پیش خورشید جمالش که همه پرتو اوست	بهوایش همه ذرات ز جان شد رقّاص
همه را کشت به تیغ مژه آن ترک چگل	هیچکس را نبود آن بت قتّال قصاص
نقش حکمت بود اندر دل آدم ای جان	نام خود را به نگین مهر کند آن قصّاص

اشک کوهی زر سرخ است و آن رخ زرد
قلب اگر بود ز اوّل مثل همچو رصاص

جوهر آمد جان و جسم ما عرض	عشق جوهر جمله اشیا عرض
بحر جان را بی سر و پا یافتم	بحر جوهر دان کف دریا عرض
نقد الا جوهر آمد جان پاک	کی توان گفتن که جوهر یا عرض
کی عرض قائم بود در یک زمان	گر نباشد ذات جوهر با عرض

کوهیا دانی که جوهر ظاهر است
هر زمان پنهان و پیدا با عرض

از اضافات کرده ایم اسقاط	که نداریم در دو کون فسطاط
در جهان ساختیم بنان جوی	فارغ از سبزه ایم و از خضراط
جامه روح را بدوخت خدا	نه بمقراض و سوزن خیاط

نسخه ۱: جان چو در بحر دل / دل بهدن چون غواص
نسخه ۲: همه داریم بجود
نسخه ۳: نقش کند
نسخه ۴: روشنش بر رخ
نسخه ۵: قلب اگر بود شد / اکنون مثل همچو رصاص

موی پیشانیم چو حق بگرفت	در پی یار می روم بسباط
در ره وصل سالکان گفتند	هست دوزخ پل و بهشت صراط
همه پیغمبران برین بودند	نوح و یعقوب و یوسف و اسباط
سوخت بر آتش فنا عارف	چوب مسواک و خرقهٔ امشاط
بهشتی فروخت یک گندم	هست شیطان ازین جهت خطاط
هر که او رفت در پی شیطان	در خطرها فتد ازین خطوات
چون در آید بخانهٔ دل دوست	نیست جا بز الغیر دوست بساط
پدر ماست آدم و احد	از حوا زاد آنهمه اسباط

بسکه بستی خیال خال و خطش
کوهیا بی قلم شدی خطاط

جمله توئی و من نیم نیست درین میان غلط	بر رخ تست دیده ام هر دو جهان چو خال و خط
نیست اگر انه تا که کنار گیرست	هست بسیط را بگو طرف و کنار یا وسط
در دل با خدا بود هم بمیان بحر جان	جسم چو زورقی بود جان تو شد لسان شط
باز سفید روح من در بر و بحر میپرد	نفس بود رفیق تو در تر و خشک همچو بط
گوش گشا و دیده با شرح غمش شنو بیا	تا که بیان کنم بسی پیش شما ازین نمط

نسخه ۱ آ اعتبار
نسخه ۲ هست وسیط
نسخه ۳ روح بود بساط شط
نسخه ۴ به بین

نرگس تو نیزه

سوختم از شعلهٔ رخسار تو ای جان چو شمع — در میان انجمن با دیدهٔ گریان چو شمع

اگرچه ابر نور روی یار گشت پنهان بروز — شمع گریان است ما را دولت خندان چو شمع

خانه روشن دارد و پیدا شود روشن چو ماه — گر درآیی از در تاریک درویشان چو شمع

راه جبلت باز یابم در شب زلف سیاه — گر کند بر من شبی روی تو نور افشان چو شمع

کوهیا وقت است کز آتش تن آسوده شوی

چند خواهی سوختن از آتش هجران چو شمع

همچو روغن سوخت جانم تا شدی روشن چو شمع — بسر بردم شبی تا صبحدم در پیش جمع

گر تمنای وصال یار داری همچو ما — باید از دین و عقلی برگذشت از چشم جمع

از نوافل پیشه و حق بنده در اسپید — هر که گم هم شهر هم نقش است آنگاه شمع

کوهیا شکر خدا باری که از روز ازل

تافت از خورشید روی ماه بر جانم چو شمع

هزاران آفرین بر صنع صانع — که کرد از نور و ظلمت نور جامع

منم مجموعه ارض و سموات — که روح قدسیم اصل تباشیع

میان چار عنصر آفتاب است — چو شمع از چرخ چارم گشت لامع

چو عکس آفتاب آن جمالم — از آن گشتم بوصل یار طالع

نسخه: ما را هم دو بیت

نسخه: در آتش سوزان

نسخه: عدد جامع

ندارد عقل درک ذات پاکش | باسماء و صفاتش گرد قانع
جلاده آینه دل را که از حق | تجلی میشود بر بنده واقع

انا الحق میزند در دل خداوند
چو انسان گوش جان گرد سامع

کار دنیا همه زرقست و فریب است | عارفان بر سر اینها نکنند هیچ نزاع
مفلسانیم که عالم بجوی نستانیم | نیست ما را بجهان جز غم عشاق متاع
زاهد از زهد و ریا ور که رندان همه حج | بوی تزویر شنیده نه همه اهل اجماع
مو کسانش بخرابات در دیر چو چنگ | هر که ما را ز می لعل تو باشد سماع
بوصالت نرسد هر که ز دل وصل نشود | هر که از جان نکند با غم عشق تو وداع
ظالم از درد تو هردم بعدم نیست تو | می کند غمزه خونخوار تو با زهر اهداع

چو کوهی تنهایان روشن گردیدیم همه
تا گرفتیم ز خورشید تو چون ماه شعاع

زرخ چون [illegible] خورشید برآورد شعاع | گشت روشن که جهان [illegible]
زاهد و عابد و صوفی [illegible] مست شدند | باده خورند و گشتند کسی امتناع
مست [illegible] تو کشتی [illegible] نشود | جز تو کز بود ز ملک تو چنان گرد وداع

نسخه ۱ ثت قانع
نسخه ۲ لاده عینه
نسخه ۳ زجان
نسخه ۴ لوهی
نسخه نوبه بر سر اینها
نسیح نزع

کوہیا نالہ مکن بر سر ہر سنگ چو کبک
کوہ رہست ز افغان تو بسیار صداع

ما چو داریم بہ یوسف دلدار طمع
بلبل از حضرت ما کرد بگلزار طمع

دل ہر ذرہ کہ داریم بصد دلبازی
دارد از طلعت خورشید تو انوار طمع

من دیوانہ بیدل کہ ندارم زر و سیم
کردہ ام از لب جانبخش تو صد بار طمع

زاہد اندر ہوس لعل لب میگونت
کردہ از صومعہ با بادہ خمار طمع

تا کند کحل بصر مردمک دیدہ ما
کردہ از خاک رہت چشم گہربار طمع

یار ما خندہ کند بار رخ مہ تاشب روز
دارد از عاشق خود دیدہ خونبار طمع

گر کسی راز کرہ ... تو چشم ...
دشت کوہی ... بر تو ... بارست

دارم از زلف و خال تو در دل ہزار ...
عالم ز بوی حسرت زلف ... تو چون چراغ

بر آستان خاک تو ای سرو ... ہر
ما را فرحت است ز گلہای صحن باغ

پروردہ ام ... بار روح ...
تا بر کند دو دیدہ زاغ بد کلاغ

ایدل بقول سید کونین کار کن
زانرو کہ بر رسول نباشد بجز بلاغ

بر یاد چشم آہوی سرمست آن غزال
کوہی تو را رسد کہ نہی سر بباغ و راغ

نسخہ ما چو کردیم
نسخہ بلبل از حضرت
نسخہ دل ہر ذرہ کہ داریم
نسخہ دارم از
نسخہ زاہد اندر طلب
نسخہ مردار خاک
رہت مرد سحار طمع
نسخہ دیدار جلوہ
نسخہ ہر کسی راز کرد
ای تو چشم
صحن دشت
بروی گل

بروی گل ... تو ای ماہ گلعذار ... کند دو چشم ... آہوی بدشت ... ز کان باغ

باشد ز ... تو ... [illegible] | [illegible]

چون خاک ... ستان ... [illegible] | ... ز سر کویت ... باغ

تا داد ... گشاد | ... چمن ... باغ

از ... گل صد برگ جان بداد | آمد بگوش ... مرغان ... باغ

باغ دل ... گلشن ستان ... م | باشد ز جام باده صافی صفای باغ

کوهی اگرچه از چمن و باغ فارغ است
گفت این غزل چو بلبل ستان سرای باغ

دلم خود جان جان شد باده صاف | خدا شد ساقی جانها بانصاف

لبالب ... جام طهورا | سقیهم ربهم خود کرد اوصاف

ملک ... نقد جانها | نیابی قلب ایدل پیش صراف

بدور نقطه چشم تو راه است | نمی‌بینی همه پرکار بر ناف

ز امر کاف و نون موجود گشتم | از آن نشئه کرسی ذات خدا کاف

بغیر از علم توحید خداوند | هر آن علمی که میدانی بود لاف

چو عنقا شو نهان کوهی ز مردم
که سیمرغ است روح و جسم چون قاف

نسخه هوای

نسخه ... [illegible]

نسخه دلم شد جان

نسخه چشم تو راهی است ...

نسخه ... گشتیم

دوش

دوش بخواب دیده‌ام حضرت شاه نجف — گفت بدان تو نفس خود تا برسی در شرف

شمع صفت بسوختی شب همه شب برای حق — هرچه کرده بگو عمر شریف خود تلف

هست غذای روح تو ذکر خدا میان جان — چون حیوان چه میدوی در پی خوردن علف

ایمن اگر شود دلت از سگ نفس بدسیر — لطف خدا بگو بهشت پیش بیا و لاتخف

کوهی خسته دل چو شد خام لباس در طلب — از رخ آفتاب جان چونکه رسید بر توف

حیدر آسا جان کافر کیش در روز مصاف — ذوالفقار [illegible] را ایدل برآور از غلاف

همچو کرم پیله بر خود می‌تنی از حرص و آز — عنکبوتی میتنی در خانهٔ دنیا [illegible]

باده صافی بنوش از دست جانان بین — تا شوی [illegible] ملف

آفتاب روی ساقی بین که جام می بکف — همچو خورشید [illegible]

وه چه لطف است اینکه خاص و عام را ساقی — تا تو شد [illegible]

ایدل دیوانه تا یابی ز وصل او خبر — سینه را از دوری جانان شرحه شرحه کن [illegible]

کوهی طاقت نداری تا بتیغی انجلا — درپس دیوار تا کی میزنی لاف گزاف

هرکه شد کشته شهوت نشود زنده عشق — نرسید هیچ بوی دولت پاینده عشق

عاشق آنست که او شهوت خود در کشد — تا چه خورشید شود زنده و تابنده عشق
چشم حق بین بجز از وجه خدا هیچ ندید — هر کرا داد خدا دیده بیننده عشق
دیده بر دوز ز شهوت بگشا چشم خیال — بر حذر باش تو از غیرت پاینده عشق
شهوت و خواب و خورش قسم بهایم آمد — روح یکجانب از اینهاست چو شوینده عشق
جمع چون خال بکنج لب خوبان نشود — دل که چون زلف بتان نیست پراگنده عشق

کوهی از شمع رخ یار چو پروانه بسوز
تا بگویند ترا عاشق ترسنده عشق

ما چو کشتیم به تیر مژه یار عاشق — شد دل سوخته پر درد و جگر خوار عاشق
دو جهان را همه بر آتش سوزان فکند — هر که شد از دل و جان بر رخ دلدار عاشق
یار ما روی چو خورشید بعالم بنمود — همه ذرات جهانند بدیدار عاشق
محرم روی تو جز چشم تو نتواند بود — چون شود بر رخ زیبای تو اغیار عاشق
بلبل از عشق گل ار ناله کند خوش باشد — هست بر ناله بلبل دل گلزار عاشق

کوهی از دیده خونبار فغان کن که خدا
هست بر آه تو و گریه خونبار عاشق

خط رخسار یار شد تعلیق — تا دلم شد بعشق دوست رفیق

مونسان خدا چو اخوانند / منم و درد او نگار شفیق

پیش یاقوت او دو لب دیده / یافتم در میان بحر عمیق

ز رقیب تو بر دلم سنگی / بگذشت او چو پرده است دقیق

گر دل موج خون باوج رساند / که دو عالم در او شوند غریق

تا ابد ما و عشق همراهیم / از دل و جان رفیق شد توفیق

رفتیم از وادی هوس بیرون / تا رسیدیم منزل تحقیق

هست در غار سینه گوئی
روح چون مصطفی و دل صدیق

بحسن خود شد او دلدار عاشق / که از آن نیست جز او یار عاشق

گهی لیلی شدی و گاه مجنون / گهی عذرا شدی و گاه وامق

چه اول قل هو الله واحد خواند / بوحدت در همی بخشد حقایق

ز زلف و روی او بشکفت در باغ / گل [illegible] و ریحان و شقایق

و بلبل راه ما شد [illegible] / بجای [illegible] بردیم از حسن تو

چه کوهی هست [illegible]
برآمد از دل او صبح صادق

برزخ جامع میان خلق و حق — جز محمد نیست برخوان این سبق

قبلهٔ واحد بود موجود وار — زان بفرمانش همی شد ماه شق

شاهد لولاک آمد رحمة للعالمین — تا امور شرع دین بنهاد چندین سبق

در مقام لی مع الله تربیت کرد کریم — یافت از وی تربیت آنکس که باشد مستحق

از تعلیمش بدان علم لدنی بی سواد — بی سیاهی و دواتی بود تخانه ورق

کوهیا در مکتب عشق خدا تعلیم گیر
جز دل بریان منه پیش معلم بر طبق

هستم از علم نظر دانای حق — چون بچشم حق شدم بینای حق

جسم چون دار است و جان منصور باز — زان انا الحق گفت و شد گویای حق

هر چه موجودند از بالا و پست — قطرهٔ موجند در دریای حق

معنی کفواً احد دانی که چیست — نیست جز حق هیچکس همتای حق

هم بگوش جان شنیدم صبحدم
هست کوهی جان نشان جای حق

هیچ صد دیدم شبی دیدهٔ عشق — بود خورشید و فلک زانوار عشق

مصطفی البحار ثم الدار گفت — جملهٔ ذرات از این شد جار عشق

کل یوم هو فی شان آیتی است　　هست ذات پاک او در کار عشق

خنده زد بر گریه ام مانند برق　　تا بدیدم چشم گوهر بار عشق

هفت دوزخ یک شرر باشد از آن　　از دم سوزان آتش بار عشق

هشت جنت بوستانی پیش نیست　　از رخ و زلفین عنبر بار عشق

عشق از اعلی و اسفل برتر است　　دارد از پستی و بالا عار عشق

کوهیا در غار دل میباش خوش
مسکن خوبانست یار غار عشق

[illegible]　　جان ز لاهوت بود جسم ز ناسوت الحق

[illegible]　　[illegible] سخن [illegible] معانی مطلق

جان چو غواص [illegible]　　هست در بحر حقیقت دل پرخون غرق

همه ذرات چو منصور انا الحق گویند　　[illegible]

چون ترا معرفت علم نظر کشف نشد　　مانده در علم نظر عقل [illegible]

در طریق نبوی سر حقیقت دریاب　　نیست جز شرع نبی خانهٔ دل را رونق

حکمت حضرت حق بین که جهان را حکیم　　کرد قایم به قضا نقش جهان نشان به نسق

باش در بحر وصال ازلی و ابدی　　همچو کوهی ز وجود دو جهان مستغرق

تا بعید او خم ابروی آنمه یکبیک
در سجود افتاد هردم جمله جانهای ملک

ما بیاد آن دهان در کنج خلوت نشسته ایم	تا بیابیم از لب جان بخش او دانه نمک
دیگ سودای تو را پختیم ما از آب چشم	نیست اندر مطبخ ما هیچ جز آب و نمک
شمع رویت تا منور کرد عالم را هنوز	ماه و خورشیدند روشن از تو بر اوج فلک
من که در دریای وحدت غوطه خوردم در ازل	جان ما چون یونس آمد جسم مانند سمک

رست کوهی از من و ما تا جمال حق بدید
نیست آنرا همچو خلق این زمانه ریب و شک

دارد از جان و دل ما لعل او صد گونه رنگ	لیک از چشم سیه با ما کند مستانه جنگ
چون ز تیر چشم او گشتیم آخر کشته باز	دوستان تابوت ما سازند از چوب خدنگ
چون سواد الوجه فی الدارین گردیدم ختم	نیست حاصل اندر دو عالم هیچ فکر نام و ننگ
عشق چون دریاست در وی هفت گردون قطره ایست	در کشد کشتی عالم را دم او چون نهنگ

گفتمش کوهی ز پا افتاد و شاها دستگیر
گفت چون سر میرود در راه ما باکی مک

زمین و انجم و خورشید و ماه تا افلاک	براق شاهد لولاک بسته بر فتراک

بشنو حدیث محمد رایت بزبانی گفت
خدای را بجز او هیچکس نکرد ادراک

بشکل اعور دجال کور شد ابلیس
چه زد بدیده شیطان رسول مکحل سماک

وجود داد خداوند هرچه موجودند
ز نور ظاهر لولاک و خطه افلاک

ز فیض قدسی حق هر دو کون موجودند
وگرنه در عدم محض بوده اند هلاک

ز نقش غیر جهان را که عکس هستی اوست
به آب دیده آدم بشسته هر دم چو پاک

بدان هوا که رسد جان من بگلشن وصل
چو غنچه پیرهن جسم کرده ام صد چاک

ز لعل ساقی باقی مدام سرمستیم
نخورده ایم شرابی که هست دختر تاک

نگفته است و نگوید زبان دل هرگز
بغیر گفتن توحید ذات حق حاشاک

گذشته است ز اثبات و نفی چون کوهی
ولیک در ره توحید میرود چالاک

نظر دارد بسوی ما شه عیار تنها یک
نمود از هر طرف ولی بصد اظهار تنها یک

بروز او آفتاب است و بشب چون ماه مینا
همه ذرات می بینند در رخسار تنها یک

حدیث ما سوی الله را نمیگوید بدیر و ...
همه توحید میگویند آن رخسار تنها یک

شدیم از باده لعلش همه مست از می وحدت
ز لب می میدهد جانرا بت عشق تنها یک

درون خانه دل را صفا ده گوش جان بگشا
انا الحق میزند پیدا در و دیوار تنها یک

ز کهف دل برون رفتن نمی‌شاید نشین گوشه / تو در غار دل چون هست یار غار تنها یک

حلقه چو بود فصل بهاران کپنک
چتر درویش بود موسم باران کپنک

پادشاهان جهان جمله نمی‌پوشند / گرچه پوشند ز عشق تو گدایان کپنک

گر نشد حلقه بگوشش در درویش بصدق / از چه پوشید بگو شاه سواران کپنک

چون بر تار دو زلف تو میان در بندد / خرقهٔ فقر بود در بر مردان کپنک

آدم از جنت فردوس چو بر خاک افتاد / موی شد بر بدن آدم گریان کپنک

چونکه بر سحره فرعون عصا شد ثعبان / داشت از دلبر خود موسی عمران کپنک

پیش سید که گهر حقیقت آورد / جبرئیل از نظر رحمت رحمان کپنک

در میان همه مرغان چمن از سر صدق / داشت بر گردن خود قمری نالان کپنک

بلبل از بال و پر خود چو قبا در پوشید / کرد از اطلس گل غنچه خندان کپنک

تا بگیرد سر گوشی بر ارباب طریق / از صدف ساخته دُر در دل عمان کپنک

اطلس و صوف و سقرلات شهان پوشند / ترو درویش به از ملک سلیمان کپنک

من بجز جامهٔ فقر و فنا میپوشم / دیده‌ام بر کتف خسرو دوران کپنک

پیش دیوانه و ملا هست ادیم حلیمی / ز آتش عشق تو در کوه و بیابان کپنک

پوست پوشیده بگفتاره لیلی مجنون
گردم از موی سر خود من عریان کپنک
گفته هر جا بهر جان قید ز نهای شماست
گفت پوشیم بپاک رنگی زندان کپنک
پاکبازان جهان نیز نمی پوشند
بود این پاک نظر جامهٔ پاکان کپنک
هندو چشم ز قربانی اسمعیل است
سبب این بود که شد پیش محبان کپنک

کوهیا هر که کفن از کپنک خواهد کرد
بگذراند ز صراطش بحق آسان کپنک

روح اگر از چاه تن افتاد بر اوج فلک
رحم کرد ایزد بر او گفتند الله و ملک
هیچ نقصان نیست یوسف را از چه دانسته ایم
سالمش آرد برون چون یونس از بطن سمک
هم برنگ خود برارد صبغة الله عاقبت
شد نمک هر چیز می افتد بدریای نمک
جز وجود حق عدم باشد یقین دانسته ام
در یقین عارفان هرگز نباشد هیچ شک

همچو زر بگداز از آتش زانکه در بازار عشق
کوهیا شرف وارد در نظر سنگ محک

آتش و آبست و لعل و سیم و زر در جان سنگ
جوهری بشناسد ای دل گوهر پنهان سنگ
سنگ چون در فطرت خود قابل و بیدار بود
نقد جان از محک دین بود بنیان سنگ
خانه دارد خدا از سنگ بر روی زمین
حاجیان گردند هر عیدی از آن مهمان سنگ

قاف و القرآن مراد از کوه مراد دوست را | هست عالم کوهها چون کاسه بر خوان سنگ
آتشی دارد دل سنگ از محبت نهان | داغ دارد لاله بر جان از دل بریان سنگ

بر معادن دست باید زر سرخ آرد بدست
هر که چون کوهی نشیند معتکف در کان سنگ

ای خزینه گنج تا بخانه دل | خلوت خاص تو میانه دل
دل چو در آستین تست بچرخ | پس بگرد چرخ دل بهانه دل
وه که سیمرغ قاف همت جان | گشته پنهان در آشیانه دل
عرش و کرسی در آسمان زمین | غرقه در بحر بیکرانه دل
همه را پی بشان و عشق اند | نه نهد هیچکس نشانه دل
غیر مستور کس نمیداند | راز پنهان عاشقانه دل
چنگ و عود و رباب و بربط و نی | پیش مستان بود ترانه دل
از ازل تا ابد که میگوئید | باشد او صاف بگزمانه دل

روح کوهی ندیده بان تو را
در سراطف [illegible] دانه دل

روی آن ماه چو خورشید عیانست ابدا | تا نگوئی که ز ذرات نهانست ابدا

معنی هست که گفتند علی صورته — در جهان صورت حق جان جهان است ایدل

کنت کنزاکه بیان کرد چه معنی دارد — یعنی پنهان شده خود کنج بروشنست ایدل

کل یوم هو فی شان بیانی است بدان — گاه او پیر بود گاه جوان است ایدل

گل رخسار وی از باغ دل ما بشگفت — قد آن سرو روان رحمت جان است ایدل

کوهیا وصف دهان بت عیار مگوی
زانکه در وصف خود آنماه زبان است ایدل

از روی حسن معنی جان آیتی است [illegible] — راز رو نگشت هرگز از روی حسن زایل

نزد تو پایه خوبان چون ذره پیش خورشید — بر عجز خویش هستند ذرات جمله قایل

تا چشم من نبیند روی تو کی [illegible] — خوبان زلف گردید در گردنش حمایل

[illegible] در احسن حور بود — خورشید و ماه ازان هستند [illegible] ایدل

[illegible] — بود از تجلیش عاشق دیدیم در اوایل

[illegible] — ادراک و درک میباشد [illegible]

عشق الله است کوهی بر خاک آستانش
محروم [illegible] زانرو که نور [illegible]

جنبید چند [illegible] در چه خواب غافل — بر تو بخواند حضرت یا ایها المزمل

از دواب نور حذر کن و صحبت جاهلان — باید همیشه باشی با وصل یار واصل
از گفتگو چه حاصل کردار باید اینجا — گوید ز علم دعوی میباش مرد عاقل
قربان راه حق شو تا شده وصل یابی — هر عضو نفس خود را با تیغ ساز بسمل
شد حاصل حقیقت جان تو در دو عالم — یعنی صفات حق را هستی بذات حاصل
برداشتی امانت گفتت خیانتی کرد — زانرو خدای گفتت هم ظالمی و جاهل
سبحان من عرفناک در در زبان شناسایست — دیوانگی شناسد یا عقل هیچ عاقل
چندانکه سیر کردیم در حسن حرف الله — هر حلقه و ورنقش روحم نساخت منزل
در سیر شام اسری ما زاغ می شنیدیم — جانم بهر دو عالم زانرو نگشت مایل
بگذشتم از دو عالم در دیده خویش ماندم — آمد ندا ز حضرت کز غیر ما چه حاصل

فعل و صفات اسما در کوهی است ظاهر
انسان کسی بود او کز ذات هست کامل

سبحان وقت دلم شد با وصل یار واصل — تحصیل اگر کردیم علمی بود که حاصل
گه گه ز روی باطل حق مینماید اینجا — فرقی نمی توان کرد ما بین حق و باطل
او شه بدیده خود بیند جمال خود را — چشمی دیگر نباشد بر روی دوست قابل
خود عاشق است و معشوق بر خویش عشق بازد — برخوان یحبهم را گر بایدت دلایل

وارد غنای مطلق در غار فقر کوهی
جا دید شد مجرد از جان و از تن و دل

من دردکش باده صهبای الستم
تا شام ابد نیز نه مخمور و نه مستم

تا ساقی وحدت می عشقم بقدح ریخت
از کشمکش دینی و از خویش برستم

شیدائی عشقم من و رسوای جهانم
با حور و بهشت و ورع و زهد چه بستم

در مدرسه و صومعه بس عمر بشد صرف
جائی نخریدم من و آن بوده که هستم

گر ناری و گر نوری و گر رند خرابات
از قسمت او در غمیم این است که هستم

بر خاک ره دردکشان سر بنهادم
دادند حریفان ازل باده بدستم

دیدم چو مسلمانی عالم همه کوهی
در کنج خرابات به آهنگ نشستم

دلبرا جانب ارباب فنا بگشا چشم
که مرا از رخ زیبای تو شد بینا چشم

تا برآریم ز وصل تو دُر از بحر وجود
دارد از گریه پنهان دل و هم دریا چشم

تا به بیند نظر پاک بصد دیده ترا
در تماشای تو گشتیم ز سر تا پا چشم

نظری کن که همه بر همه رویت دارند
آدم از پستی خاک و ملک از بالا چشم

یار چون مردمک دیده دل شد کوهی
بنگرو ند بدیدار خدا جا بگشا چشم

حرف اسرار ازل بر دل خود خوانا چشم
که خموش است مرا هر دو لب گویا چشم

از همه خلق جهان بر در دیری دیدیم
داشت بر عاشق خود او پسر ترسا چشم

شب معراج خداوند محمد را گفت
منکر هر طرف و دور مدار از ما چشم

دیده عقل بدیدار خدا چون ترسد
باز کردیم بعین صفت و اسما چشم

از اوایل این غزل چند شعر افتاده است

چشم او با دل کوهی بسر صدق بگفت
نگشائی بجز از دیدهٔ ما هر جا چشم

گرچه چون پروانه از شمع وصالت سوختیم
شمع هم میسوزد از آه دل آتش فشان

ما ز لعل یار دندان طمع برکنده ایم
چون بکام دل نمی یابیم بوسی از گران

با سگان کوی او میباش شبها تا بروز
کوهیا می مال روی زرد خود بر آستان

ترک سودای دین و دنیا کن
بعد از آن وصل حق تمنا کن

وجه باقی به بین و باقی شو
حسن ما را ابما تماشا کن

چون گذشتی ز هر چه غیر خداست
گویدت حق که روی با ما کن

دو جهان قطره محیط خداست
قطره را محیط دریا کن

بهر جهت هر طرف که دیدی او است ‌ ‌ ‌ بگذر از زیر و ترک بالا کن

چون تبرا کنی ز روح و ز نفس ‌ ‌ ‌ بجناب خدا تولا کن

چشم حق بین طلب ز حضرت حق ‌ ‌ ‌ دیده ها را بدوست بینا کن

این زبانی که هست در دهنت ‌ ‌ ‌ هم بذکر حبیب گویا کن

چشم دل بر گشا و در جان بین ‌ ‌ ‌ دیده بر روی یار زیبا کن

کوهیا چون شدی بمکتب عشق

همه اسرار شوق انشا کن

بسته ام زنار گبری بر میان ‌ ‌ ‌ در قبول خدمت پیر مغان

بر در دیری نشینم روز و شب ‌ ‌ ‌ در سجودم روز و شب پیش بتان

طاعت و تسبیح و ذکر و فکر ما ‌ ‌ ‌ نیست جز جام شراب ارغوان

کرده ام روز ازل در گوش جان ‌ ‌ ‌ حلقهٔ از زلف ترسازادگان

دیدم اندر دیر ترسا زادهٔ ‌ ‌ ‌ جام بر کف همچو ماه آسمان

خنده زد بر روی ما چون آفتاب ‌ ‌ ‌ دیدمش روشن که شد او جان جان

بر مثال ذره میکردم سیر ‌ ‌ ‌ پیش خورشید جمال دلستان

ساغری پر کرد و گفت این بنوش ‌ ‌ ‌ تا ببینی در دلت حق را عیان

گوش کردم دیدم انجمنی گفت | حضرت حق بود پیدا و نهان

قطرهٔ زان باده تا کوهی چشید
محو شد در قعر بحر بیکران

کشف شد اسرار پیدا و نهان	تا نهادم بر خُم دل شمع جان
صد هزار آواز بشنیدم بدرد	در دل اوّل از خدای غیب دان
گفتمش در گوش و چشمم جز تو نیست	گفت مستیم در دهانت هم زبان
من بکام دل رسیدم زین سخن	گو بیان میکرد پیدا و نهان
سر توحید ازل شد آشکار	دید حق را دیدهٔ پیر و جوان
بر همه ذرات همچون آفتاب	تافت این خورشید از هر سو عیان
گفت اگر خواهی ببینی ذات من	در نگر در روی ماه دلبران
گفتمش جان از امینانم که چیست	گفت بنگر در قد سرو روان
چون نظر کردم بقد سرو ناز	زد انا الحق سر و باغ بوستان
این نه شعرست اینکه اسرار دل است	نیک میدانند این را عارفان
می شنیدم صبح در صحن چمن	سر توحید از زبان بلبلان
چون ز بلبل گل شنید این ماجرا	خون چکید از شاخ سرخ ارغوان

قطره بودم ز بحر لایزال   هستم ایندم غرق بحر بیکران

اندر این دم انبیا و اولیا   جمله گفتند این همه شرح بیان

گر بدانی ز علم من لدن

تا بهر اسرار کوهی را بخوان

چه حکمت بود ما را آفریدن   چه بود این زندگی و باز مردن

ندانم چه سر است آنکه خواهد   بروز حشر دیگر زنده کردن

غرض این بد که او خود را ببیند   درون دیده هر دیده روشن

صباحی بود دیدمش چو خورشید   درآمد آفتاب از بام و روزن

خوش آمد در دل و بنشست در جان   که انسان بود در تقویم احسن

خود آمد در دل کوهی و بنشست

بسان آتش اندر سنگ و آهن

خط ریحان تو از نسترن آمد بیرون   در گل نسترنت یاسمن آمد بیرون

غنچه صد لخت قبا را سحرگه زد چاک   تا گل اندام تو از پیرهن آمد بیرون

بهوای گل رویت دلم از کتم عدم   همچو بلبل بچمن نعره زن آمد بیرون

بوئی از سنبل زلف تو صبا برد بچین   از خطا آهوی مشکین ختن آمد بیرون

مصطفی گفت که از غیب هویت اول — بهر اظهار خدا نور من آمد بیرون

شاه لولاک ز خلوتگه خاص وحدت — یا سر زلف شکن پر شکن آمد بیرون

لب دلدار چه فرمود نفخت فیه — روح من همچو شکر زان دهن آمد بیرون

روح هم از لعل لبش خورد شراب شیرین — آنکه از سینهٔ ما در لبن آمد بیرون

چون بیاد لب لعلش دل ما خون بگریست — اشک از دیده عقیق یمن آمد بیرون

وه چه سر است که آن روز خدا در محشر — بهر کلید بدن اویس قرن آمد بیرون

کوهیا روح اضافی که شنیدی نطق است — کز دهن پیش محمد سخن آمد بیرون

سلام الله ای خورشید تابان — که در شهری و در کوه و بیابان

سلام الله ای ماه منور — که کردی جمله عالم نور افشان

سلام الله ای هستی مطلق — که جز تو نیست کس در جسم و در جان

سلام الله در هر روز و هر شام — که رویت روز و شب زلف پریشان

سلام الله ای الله و اکبر — که کردی جمله را بی تیغ بران

سلام الله در جان جز تو کس نیست — که دلبر مسکنی نالان و گریان

سلام الله وصفت کی توان گفت — زبانها بر تو گنگ و لال حیران

سلام الله بر آدم خدا گفت	که خود را دید در مرآت انسان
سلام الله بر حوا بیان کرد	اگرچه بر دمیش از راه شیطان
سلام الله بر هابیل و قابیل	حلال آنجا لنداو دو اخوان
سلام الله بر شیث و بر ادریس	بحر حبیب بحبان نوح و طوفان
سلام الله گو بر هود و صالح	برابراهیم شد آتش گلستان
سلام الله هم بر لوط و اسحق	به یعقوب و به یوسف شاه کنعان
سلام الله با سمعیل قربان	که قربی یافت اندر عید قربان
سلام الله بر شعیا و یوشع	دگر بر حضرت موسی عمران
سلام الله بر خضر و به الیاس	که ایشا شد غرق آب حیوان
سلام الله بر یحیی معصوم	که سر ببریدش در طشت غلطان
سلام الله از ما بر زکریا	که اره بر سرش بنهاد سبحان
سلام الله از ما بر عزیر آمد	دگر بر حکمت دانای لقمان

نسخه جلال

نسخه بعزیر

یار چون از زلف کج آویخت ما را سرنگون
دارم از زنجیر زلف یار سودای جنون

خواستم بگریزم از دام بلا در عافیت | عشق او بگرفت سرتاپام بیرون در اون

عاشقان با عاقلان گفتند ای بیچارگان
نیست جز دیوانگی در عشق مارا فن فنون

دوش میگشتم بسر در خاک آن درگاه بر
این ندا آمد بگوشم از رواق نیلگون

هاتفی میگفت معراج شو بیا با اصل خود
تعرج الروح الینا والملائک اجمعون

سر قدم سازیم پیش از جمله پیشی آوریم
حق چو فرستاد حرف السابقون السابقون

مهر او با شیر شد ایدوستان در جان ما
هست آن دلدار در رگهای ما رون با خون

گر نه حق بودی باشیا در بطون و در ظهور
کی شدی از هر دو عالم از حروف کاف و نون

ازچه رو فرمودست و ربکم بسالکان
امتحان میکرد ما را از برای آزمون

هر کرا پرسیدم از کنه صفات لم یزل
ما عرفناک است قول جمله لایعقلون

کوهیا در صحبت خواهی وصل جانان یافتن
کس نیابد وصل او را از دوا الا صابرون

او در عیان ثابت و اعیان در او
هست این آئینه را یک پشت و رو

غیر هستی نیستی باشد بلی
کل شیئی هالک الا وجهه

دیدم او را [illegible] بچشم او عیان
چون بخون دیده کردم شست و شو

راز خود با خویشتن گوید مدام
از زبان این و آن با گفتگو

دید کوهی ذات شارح را بذات
چون گذشت از ره اعتبار این و او

دلا از خویشتن شو پنهان و میرو | درون دیده چون انسان و میرو
برآور سر ز خاک جمله ذرات | چو خورشید فلک تابان و میرو
چو آن یار سبکروح مجرد | درآور چشم این خلقان و میرو
چو عشق ذات پاک حق بیچون | چو ما عاشق شو و حیران و میرو
نداند غیر او و را دیگر کس | خدا را با خدا امیدان و میرو
درآ در باغ همچون ابر نیسان | روان شو در گل و ریحان و میرو
سحرگاهان حدیث درد خود را | چو بلبل پیش او میخوان و میرو

براکوهی چو خورشید از پس کوه
حدیث من رانی خوان و میرو

مرکز عرش است دل از خال سیه سیمای او | رشته زلف است جان عمر سمن فرسای او
عالمی را کشته در دم زنده گردانند فرا | یحیی الموتی است می بینم در لبهای او
می نگنجد در زمین و عرش و کرسی آه آه | جز دل پر خون نمی بینیم یاران جای او
هست موجودات ظل او و او چون آفتاب | در دل هر ذره رو [illegible] فرسای او
بر لب دل گوش نه تا بشنوی بی واسطه | علم توحید خداوند از لب گویای او
کوهی دیوانه دل تا دید آن چشم سیاه | همچو آهو میدود پیوسته در صحرای او

نسخه: زعشق

نسخه: بشو

لن تنالوا البر حتی تنفقوا — یعنی جان در باز اندر راه او
نفقه کن جان و دل دنیا و دین — خویش را بر خاک افگن سرنگو
فانی مطلق شو و معدوم شو — نیستی با هستی آمد رو برو
وجه باقی باشد و فانی شود — هم خیال و اعتبار و رنگ و بو

کیف مد الظل چه گفت آنسرو قد
کوهیا غایب مشو پهلوی او

بیا آید و ست دیداری ازاین سو — معزز کن شبی رخسار ازاین سو
وگرنه با نسیم صبح بفرست — ز موی زلف خود یکتار ازاین سو
بگوشت میرسد هر صبح و شامی — فغان و نالهای زار ازاین سو
برای دفع مخمور سے صهبا — روان کن بادهٔ ابرار ازاین سو
گره دارد دلم از گریه بگشاے — بخنده لعل شکربار ازاین سو
زگلزار جمال خود نسیمی — بیا و صبحدم بگذار ازاین سو
چو بلبل بیقرارم هر سحرگاه — فگن بوی از آن گلزار ازاین سو
ایا ای دلبر عیار شب رو — بیا بر کوری اغیار ازاین سو
روا نبود که تنها بیخوری می — بده یکبار ساغر خمار ازاین سو

قدح بر کف بکوهی گفت ساقی
بیا از جانب کهسار ازین سو

کوته نمی شود سخن ما به گفتگو
هر شب دو زلف یار شماریم مو بمو

یکذره سایه نیست در آفاق دیده ام
جائیکه هست ما بخورشید رو برو

سودای زلف آن گل سیراب سرو قد
مانند غنچه در دل ما هست تو بتو

تا سر نهد بپای جوانان گلعذار
اشکم رود ز دیده بهر باغ جو بجو

از نکهت شمامهٔ زلفین عنبرین
چون باد صبح در بدر افتیم و کو بکو

گفتم گذشتم از طلب وصل دلبرا
آمد ندا که حضرت ما را بجو بجو

بگریستم ز درد که جانم بلب رسید
خندید لعل یار که کو سه بگو بگو

ای کرده بعین جان سفر تو
در دیدهٔ دیدها بصر تو

از چشم سیاه ماهرویان
کرده بجمال خود نظر تو

در صورت مصطفی نمودی
داوی همه راز خود خبر تو

دایم سفر تو هست در خویش
هم منزل و راه و راهبر تو

در دیده ما مقام دارد
بنشسته بمردمک بصر و پرتو

در غار وجود باش کوهی
چون آتش عشق در حجر تو

تا بگرد گل ز سنبل زلف پیدا کرده
ماه تابان ز رخسان در شب یلدا کرده

غنچه را تا در تبسم همچو گل بگشاده
بلبل روح مرا صد گونه گویا کرده

آنکه از فرط بزرگی می نگنجی در جهان
در دلم کان قطره خونی است چون جا کرده

بر زمین انداختی در لعالی از دهان
خطه اموات را دیگر دم احیا کرده

خیر و شر بنوشته در لوح جا بها از ازل
آنچه خود کردی چرا در گردن ما کرده

دانه خال سیه در دام زلفت بسته
آدم و ابلیس را زینگونه رسوا کرده

خالق عاجز تو مدار در هیچ موجودی مکن
نفی و اثبات خود اندر لا و الا کرده

ترا دریاب نظر علم الیقین باشد همه
کوهیا اسرار توحیدی که انشا کرده

دیده ام در دل و جان روی ترا از دیده
کرده ام طوف سر کوی ترا از دیده

جگرم خون شد و از دیده و دل بگریخت
تا صبا دید شبی موی ترا از دیده

منم آن دزد که شب تا سحر می گردم
هر دم از باد صبا بوی ترا از دیده

میگداز دهمه شب روز از این بیم چو شمع
که رخ خال چو هندوی ترا از دیده

به چمن سرو سهی را بسحر که دیدم
سایه قامت دلجوی تو را دزدیده

ماه و خورشید بلندی بر دلبندی تو نور
بر فلک تیر ملک خوی تو را دزدیده

گفت کوهی شب تار به او از بند
زره حلقه گیسوی تو را دزدیده

زلفت گشاده عنبر سارا گره گره
برلب تو داد باد صبا را گره گره

گل لخت لخت جامه بیاد تو چاک زد
بگشاد غنچه بند قبا را گره گره

می بست و می گشاد بهر جا که میرسید
سیلاب اشک دیده ما را گره گره

چون باد صبح خفته مردم شب دراز
زلف تو بگشاد چه عمدا گره گره

بگشا بچشم مرحمت ای پادشاه حسن
از ابروان بسته خدا را گره گره

مانند مدا که چو چنگیم در رکوع
بر هم مبند زلف دو تا را گره گره

در خدمت قبول تو جاروب از ادب
بر بسته ام میان صفا را گره گره

در چین زلف سرگشت ای سرو گلعذار
خالت به بست باد صبا را گره گره

زاهد بدانکه از زر و سیم جهانیان
مانند خواجه نیست گدا را گره گره

از بس گسسته ایم در امید فارغیم
کوهی نیست خوف رجا را گره گره

بگذر از ذکر و فکر و اندیشه — همچو شیران مست در بیشه

عشق او آتشی است خرمن سوز — هر دو عالم بر او است یک گوشه

چشم عالم ز لمحه بصیرت — چشم او تا که زد بهم گوشه

گر تفکر کنی تو در آیات — نیست در ذات پاک اندیشه

ماه شد پرده دار خورشیدش — روی او را ز زلف می پوشه

بحر وحدت محیط حق باشد — هست کونین اندر او خوشه

عمر ما بس دراز خواهد بود — جان چو وارد ز زلف او ریشه

جان کوهی بیاد آن لب و لعل
همه بر کان دل زند تیشه

هست او جان من و جان همه — جان چه باشد بلکه جانان همه

جامهٔ جان او چو در پوشید یار — سر بر آورد از گریبان همه

با رخ و زلف خود آن بت وروش — تازه دارد کفر و ایمان همه

آیت اکبر کبیرا را بجوان — خنده او بر چشم گریان همه

هوشیان از حسن او وز دیده اند — روی او خورشید تابان همه

جمله اشیا صوت و حرفی بیش نیست — حفظ او بر دوستداران همه

ناله

نالهٔ مسکین کوهیا چون مست حق
درمیان آه سوزان همه

بلبل و قمری و کبک و فاخته
تا به خلوت با خدا گویند راز
لطف و قهر ایزدی در آب و خاک

شرح اسما را از حق آموخته
وحش و طیر از آدمی بگریخته
آب و آتش را بهم آمیخته

کوهی از اندیشهٔ خال رخش
همچو لاله داغ در دل سوخته

مه ماهست چارده ساله
آسمان سوخت ز آتش خورشید
دل ز خال وصال او برداشت
تا رسیدم بوصل آمد دوش

شد از او شیخ و شاب دنباله
هست در محفل جهان ناله
محنت و درد عشق را ازاله
بود خورشید و چرخ در ناله

کوهیا در سرای آنگل روی
آمد از سنگ و خاک او لاله

سلطان عشق خیمه چو در لامکان زده
یک لمعه از لوامع خورشید روی او

یک جلوه در جهان مکین و مکان زده
بر ماه و بر ستاره و بر آسمان زده

تا برده باد بوی گل روی او بباغ	بلبل هزار نعره بهر بوستان زده
چون شد یقین که غیر تو کس نیست در جهان	اهل یقین نیند هدایت گمان زده
در جام آفتاب می لعل هر زمان	جانم بیاد لعل لب دلستان زده
وصف لبش چو روز و شب اندر زبان ماست	ما زانیم چه غم که در دو جهانم زیان زده

از هر دو کون خاطر کوهی چه فارغ است
سر با سگان کوی تو بر آستان زده

دلم از درد تو فریاد بر آورد که آه	شد از حال دلم جمله ذرات گواه
تا سگ کوی تو بر دیده ما پای نهد	خاک گشتیم و فتادیم از این رو در راه
گفتم ای جان جهان جز تو ندارم در دل	گفت ماییم چو جان در دلت الله الله
تا ز خورشید رخش دیده ما روشن شد	روی او بود بهر ذره چو کردیم نگاه

پردر غیر خدا کوهی دیوانه رفت
دارد از حضرت سلطان جهان شیئا لله

آفتاب ستی و ماه همه	چشم و زلف شب سیاه همه
علم و ادراک را به تو ره نیست	تو نمائی به لطف راه همه
ناله میگویدم همی بانگ بلند	که توئی در میان آه همه

هو فتی

هو غنی و انتم الفقراء — ما گدائیم و اوست شاه همه

زآفتاب رخت چو کوهی سوخت
سایهٔ زلف او پناه همه

برآمد آفتاب روی آنماه — شب تاریک روشن شد سحرگاه

بزلف و روی خود آمد شب و روز — نه تنها عشق بازد گاه و بیگاه

شبی در بزم بودم پیش ترسا — بت و زناری گفتند الله

نظر کردم بتا قولی و فعلی — همی گفتند از دلهای آگاه

چو شیر روح شد در بیشهٔ وصل — خلاصی یافتم از نفس روباه

بدان کوهی که کفر و دین و اسلام
بهم رستند همچون دانه و گاه

آتش عشق بتان هر دو جهان را سوخته — شمع روی یار پیدا و نهان را سوخته

عکس رخسارش نه تنها سوخته گل در چمن — یاد آن رو هر سحر که بلبلان را سوخته

وه چه سرست اینکه شوق وصل حی لایموت — در بهشت عدن دیدم مردمان را سوخته

وصف شیرینی آن لب هر که دارد در دهان — شد یقینم اینکه او کام و زبان را سوخته

لعل سیرابش که آتش پاره بود از ازل — در دو عالم دیده پیر و جوان را سوخته

نسخه ۱ سوخت گل
نسخه ۲ ذوقی
نسخه ۳ حوریان

اشک و آه گرم کوهی چونکه باهم ساختند
در زمان گفتند مردم آتش و جانرا سوخته

پرتو بادای جان که دل داری نگاه
هیچ مگذاری ز نور دل لا اله

غیر او خود نیست موجودی مگر
گر بچشم خود کنی بر حق نگاه

گر همی خواهی وصال جاودان
از خدا جز وصل او چیزی مخواه

همچو شمعی باش شبها تا بروز
در میان سوز و اشک و دود و آه

باش همچون آسمان همت بلند
تا بر آید از دلت خورشید و ماه

پرده رخسار آن خورشید بین
جمله موجودات یک خال سیاه

از دل هر ذره آن آفتاب
همچو گل بنمود از برگ گیاه

جان موجودات از او موجود شد
همچنانکه دانه روید قشر و کاه

آفتاب لایزال است او و عالم همچو ماه
هست او شاه حقیقت کو سیاه شام گواه

هر دو عالم سایهٔ زلفین عنبرسای او
روی آن خورشید باشد آفتاب ملک و جاه

آه از این خورشید کز جان میکند روشن طلوع
باشد او را در دل هر ذره از هر جوی راه

هر که از بیت المنون آید بجان از خاص و عام
در خلا و در ملا جز لطف او نبود پناه

جز رخ نقش چه کوهی نقش او در جای نیست
هر که او را هست حرفی از سفید و از سیاه

برد وخت دلم ز ماسوا الله
جان داد معلم لی مع الله

سلطان دو کون در دل تست
تن خیمه شناس و دل چو خرگاه

بنمود درون دیده روشن
در ظلمت و نور گاه و بیگاه

نسخه
حق داد معنا
لمعات الله

کوهی بهوای تابش نور
چون خاک فتاده بر سر راه

دلا چون محرم روز الستی
ز ساقی ازل جاوید مستی

تو آن مستی که از صهبای دیرین
درون دیر جان ساقی پرستی

سقیهم ربهم چون ساغرت داد
ز مستی شیشه تن را شکستی

بسیط عالم جان را بدیدی
ز ترکیب تن خاکی برستی

بجز او کل شیء هالک آمد
همیشه بوده باشد جان هستی

ز اعلی تا به اسفل دید کوهی
که جز او نیست در بالا و پستی

دوش از صومعه در میکده بردم رختی
تا بیابم ز خرابات نشان و خبری

بر در دیر مغان مغبچکان را دیدم
آن یکی بود چو خورشید و دگر چون قمری

از سر صدق و صفا دست در آغوشم کرد
سینه بر سینه من زد ز صفا سیم بری

بوسه ها بر لب من داد و قدح پیش آورد
گفت ما را بجز این نیست بعالم هنری

نوش کردم قدحی چند از آن جام طهور
دیدم از پرتو دیدار بجان من اثری

کشف شد سر ازل تا ابد در یکدم
بر من از عالم اسرار گشادند دری

نوش جان باز گرفت و قدحی دیگر داد
گفت بشناس مرا از خود و از هر بشری

گفت کوهی که منم جمع به اسماء و صفات
هر چه بینی بجهان خشک و تری خیر و شری

نعره زن مرغ سحر گفت بباد سحری
رو که از حسن گل و درد دلم بیخبری

همه فریاد و فغان تو برای دل تست
عاشقی بر دل خود در گل اگر می نگری

بلبلش گفت بلی در دل خویشم عاشق
زانکه در جان و دلم نیست بجز گل دگری

از میان غنچه سیراب لب خود بگشود
گفت ای باد صبا چند کنی پرده دری

که تویی بلبل باغ و گل سیراب چمن
گر کنی در دل خویش از ره معنی نظری

کوهی سوخته فریاد برآورد که آه
جز لب خشک نداریم بخون چشم تری

یک شیشه شراب ارغوانی	با ساقی دلربای جانی
زان باده که روح خورد اوّل	از دست حبیب جاودانی
زان باده که مهر و ماه خوردند	مستند و مدام در جوانی
ای زاهد خود پرست مغرور	ناخورده شراب ارغوانی
زاهد طلبد وصال امّا	گویند خموش لن ترانی

کوهی قدحی ستاند از غیب
زان باده همچو لعل کانی

زحدّ نه فلک تا گاو ماهی	دهد بر هستی واجب گواهی
نظر در ظاهر و باطن چو کردیم	ظهور اوست در ستر الهی
توئی آئینه که گلخن تاب رویش	صباحش آفتاب صبحگاهی
جمال خویش را بنموده گفتی	به بین ما را دگر از ما چه خواهی

چو کوهی یافت جان باز وصل رویش
بدید آئینه را پاک از مناهی

جسم و جان را از دو عالم سوختی	تا مرا علم نظر آموختی
خانهٔ دل غیر الّا در نظر	دیدم از جاروب لا بیرون رفتی

پیش شمع روی او پروانه وار — آفتاب چرخ را میسوختی

تا می صافی شود خون دلم — همچو انگور از لگد بشکوفتی

دیده کوهی گر نسیم روی خود

لاله را چون شمع می‌افروختی

آشکارا و نهان ما توئی — جان جان و جسم جان ما توئی

از قدم تا فرق می‌بینیم نورا — چشم بینا و زبان ما توئی

همچو طفلان در کنارت بیقرار — شیر مادر آب و نان ما توئی

بلبل و حم همی گوید ببیت — باغ و سرو گلعذار ما توئی

کل یوم هو فی شان بیت — با تو شنو نیم شان ما توئی

جان بیوسی با تو سودا کرده‌ایم — نقد بازار دکان ما توئی

هر دو عالم هست خاک راه تو — هم زمین و آسمان ما توئی

از عطای تو شده کوهی غنی

آفتاب و بحر و کان ما توئی

در تو حیرانم که چون می ساختی — خیال غنچه را بجسم پرده دوختی

در دل و در دیده‌ها ای حبیب — خویشتن را دیده و بشناختی

قلب مؤمن کعبهٔ عرش من است | آمتی و عرش را بنواختی
خود شراب و شاهد و ساقی شدی | زان چو شمعم در میان بگداختی

کوهیا روزی که قالب ساختند
سالک شدی و آب راتی اختیا

آفتابی و ماه می طلبی | پادشاهی و شاه می طلبی
کل شیئی شهید آیت تست | اگر از ما کواه می طلبی
تا ببینی بدیده با خود را | سرو چشم سیاه می طلبی
قوت جان تو اشک خونین است | ناله و درد و آه می طلبی
همچو خورشید در جهان فردی | تو نه مال و نه جاه می طلبی
رهنمای همه توئی از ما | چه طریق و چه راه می طلبی

کوهیا از جگر غذائی پیاز
چند برگ گیاه می طلبی

در فنای فقر دیریم توئی | ملک و تاج و تخت زریم توئی
گر ندارم دین و دنیا باک نیست | خالق هم آن و هم اینیم توئی
همچو گل بشکفتیم از باد بهار | در چمن چون سرو سیمیم توئی

نون ابروی تو نیم در نظر | روشنی عین چون میم تو لی

نقشش بعد از همه یادم کنی
گفت کوهی یار پیشنیم تو ئی

زلف را تا بر مه رو در نقاب انداختی | مردم چشم مرا در صد حجاب انداختی
غوطه خوردم در سرشک خویش تا غیم تورا | چون ز خورشید رخت تابی در آب انداختی
سوختی دلهای مشتاقان در آتش ساقیا | پیش مستان حقیقت زین کتاب انداختی
روز دیگر از دهانت بوسه کردم سؤال | گفت نادر ویش واری در جواب انداختی

سوختی در آب و آتش باز انسان در چمن
ناله در جان نی و چنگ و رباب انداختی

باده را نشأ ایست روحانی | جرعهٔ نوش کن که تا دانی
باده و شمع و شاهد و مجلس | هست اسرار سر ربانی
نوش کن جرعهٔ بیخود شو | تا نه خیزد به پیش حیرانی
ساقی هست حضرت عزت | میدهد باده های سبحانی
شمع و نقل و شراب و شاهد داد | هست این جمله را اگر دانی
شمع خود در ابسوخت در مجلس | خواند پروانه را به مهمانی

گفت

گفت گوهی که عیبها مائیم
دیدم او را بشکل انسانی

گفت رحمان با محمد عربی
ساخت کارش مسبب الاسباب
باده روح را بجان میوشش
نور پاکت ز نور احمد دان
چون جگر شد کباب ز آتش عشق

سبقت رحمتی علی غضبی
دل او ساخت پیشه بی سببی
دل قدح دان چو شیشه حلبی
نفس کافر ز فعل بو لهبی
خون دل خور چو باده عنبی

گوهیا در صفات و ذات قدیم
بوده پیشتر ز ام و ابی

از قدم تا فرق زیبا آمدی
کردی از ظاهر بباطن التفات
آمدی بالذات بر اشیا محیط
بودی اندر گوشها سامع بخود
دوش همچو ماه دیدم نیم شب
روز دیگر مست و جام می بکف

از برای چشم بینا آمدی
از دل اندر دیده ما آمدے
پس عجب بر برج دریا آمدے
در زبانها جمله گویا آمدے
با سر زلف مطرا آمدے
با رباب و چنگ و غوغا آمدے

با لب یاقوت و زلف عنبری	از برای قوت جانها آمدی
یا به بینی حسن و زیبائی را	یا دو چشم مست شهلا آمدی
نی ازل باشد ترا ولی اید	نه زپستی نه ز بالا آمدی
چون تبسم گفتی بلطف	ساقی روحی و صهبا آمدی
مست رفتی از بر مای خبر	قاضی و مفتی و دانا آمدی
دیدم او دیر روزی ناگهان	دوکه با نقد حلیها آمدی
غیر خود را از میان برداشتی	زین جهت دانم که تنها آمدی
یاد دارم آیت خلق جدید	گاه پیر و گاه برنا آمدی

بر سر قاف قناعت منقطع
گوهیا مانند عنقا آمدی

نمود صبح سعادت زغیب دیداری	طلوع کرد چو خورشید روی دلداری
بهر چه دیده جان دید روی دلبر را	ندیده ایم جز او هیچ یار و اغیاری
بدیر و صومعه دیدم بچشم او او را	گهیش زاهد و عابد گهیش خماری
مدام پیشه او عاشقی و شوقی است	به حسن خود متعلق بخود گرفتاری
چو آفتاب سحر او بدشت مشرق عز	رخان جمله ذرات سبز دلداری

درون سینهٔ کوهی است منزل آن شاه
چنانکه احمد مرسل بغیر در غاری

روی چون آفتاب سر داری — زلف و خال چو شب سیه داری
می‌بری صد هزار دل هر دم — چه شود گر یکی نگهداری
چون تو سلطان کشور حسنی — همه آفاق را سپه داری
در نمکدان خویش ای دلبر — یوسف روح را چه داری
وحده لا شریک له گفتی — جمله ذرات را گواه داری

پیش عشقت که کبریای دل است
کوهی خسته را چو که داری

هست گردانید ما را از جهان نیستی — گر نه منزل مرغ جان در آشیان نیستی
خانهٔ تن را که قصر پادشاه روح شد — خاک راهی یافتم در آستان نیستی
اعتبارات یقین در نیستی مطلق است — [illegible] آب در آید در جهان نیستی
چون مرادت لا بود از گلشن لا [illegible] — گل شکفت از شاخ لا در بوستان نیستی
داد ما را [illegible] از کن گفت بحر [illegible] — [illegible] هستی و پر کرده جان نیستی
آتش مستی چه خیزد [illegible] — [illegible] هوا [illegible] نیستی

کوهیا گرچه الف شد مبدء هستی ذات
در معاد سلوک لام است ابروان هستی

گر شبی آن ماه با زلف پریشان آمدی
ذره ذره از رخش خورشید تابان آمدی

گر نبودی آدم از آئینه ذات خدا
اینهمه نور و صفا در قلب انسان آمدی

آفتاب روی آنمه گر همی کردی طلوع
از رخش سنگ سیه لعل بدخشان آمدی

دل امید نیست او را در زمین و آسمان
یار اگر دامن کشان در صورت جان آمدی

گر نبودی گریه کوهی چو ابر نوبهار
بلبل بیدل چرا در باغ نالان آمدی

هردم بتجلی دگر دیدار مینمائی
روی چو ارغوان ز گلزار مینمائی

لکه شاهد شکرلب که بادهای رنگین
گاهی گلاب باشی که خار مینمائی

که یار دوست باشی اندر مقام وحدت
که دشمنی بکثرت خونخوار مینمائی

اقرار مینمائی یعنی که نیست جز من
چون گومیت که هستی انکار مینمائی

چون آفتاب مطلق خود گفته انا الحق
هر ذره چو منصور بر دار مینمائی

میخواستم به بینم یکبار رویت ای دوست
هر لمعه که دیدم صد بار مینمائی

با خویش عشقبازی با دیگری نسازی
از غیر خویش دیدم بیزار مینمائی

درجام جملهٔ اشیا ساری توئی چو خورشید	ساری بذات خویشی ستار نیمائی

درغار سینهٔ کوهی بنشست و دم فروبست
چون مصطفی حجابی درغار مینمائی

ای که منظورتی و بر خود ناظری	روی خود بینی بهر جا بنگری
ما به غیب آورده ایم ایمان بلی	هم تو در غیبی و هم تو حاضری
قوت روح جملهٔ اشیا شدی	در سخن گفتن چه نقل شکری

صید تیر چشم مست او شدی
کوهیا گرچه بغایت لاغری

یاد و گیسوی سیاه عنبری	آمدی در صورت پیغمبری
شرح اسماء و صفات خویش را	خواندهٔ بر جمله از جان آفری
بر همه اسرار غیب الغیب را	کردهٔ روشن چو ماه و مشتری
قبلهٔ موجود و واجب آمدی	میکنی جان را بجانان رهبری
انبیا و اولیا در راه دین	حلقه در گوش تو اند از چاکری
گر نبودی تو نبودی عرش و فرش	نه ملک بودی نه آدم نه پری
کوهیا نعت نبی گفتی به نظم	ختم شد بر تو کمال شاعری

فی الترجیع

یوم الله واحد القهار	غیبت امروز غیر حق دیار
عین اعیان شد وصد دیده	دید خود در بچشم خود دیدار
ذره و سایه را وجودی نیست	آفتابی است با هزار انوار
لب بدندان گرفته اند اما	از زبان من اوست در گفتار
قدحی پر شراب آمد و مست	همچو خورشید و ماه در شب تار

دیدیم بچشم او جمالش
اسماء و صفات با کمالش

از سرشک لاله گون پرسیدمش	گفت در عین تو با خود دیدمش
گفتمش چون است کار الهی	گفت چون یکذره بیچون دیدمش
جان بکف در میان بزم جان	با رخ لعل میگون دیدمش
در سجود افتاد جانم پیش او	در خم ابروی او چون دیدمش
فی المثل جانم بلب آمد چو من	از قیاس و درک بیرون دیدمش
گفت کوهی نزد ارباب نظر	تیغ بر کف چشم پر خون دیدمش
دیدیم بچشم او جمالش	اسماء و صفات با کمالش

دف و سرنا و چنگ در آواز — همه گفتند اوست صاحب ناز

باده از لعل خویش می نوشد — خود چو هم شاهدست و شاهد باز

هم نفس با دهان و لب اوست — غیست با او کسی دگر دمساز

عشق و معشوق با دل عاشق — روی محمود دان و پای ایاز

بر لبم لب نهاد و میگوید — بر شکر خنده آن بت طناز

دیدیم بچشم او جمالش

اسماء و صفات با کمالش

لب او با شراب می بینم — دل خود در کباب می بینم

آفتاب جمال ساقی را — در قدح بی حجاب می بینم

می پرستی و باده نوشی را — همه جوش شراب می بینم

بر رخ جان که شاهد غیب است — جسم را چون نقاب می بینم

بخود آن دلربای جانی را — در سؤال و جواب می بینم

ذره و سایه در میان شدگم — روشنش آفتاب می بینم

نسخه ا: چو

دیدیم بچشم او جمالش

اسماء و صفات با کمالش

چند لعل ساقی گلرنگ	که دهد بی قدح شراب و رنگ
یار چون می خورد به بانگ بلند	آه و افغان ماست ناله و چنگ
ما و ساقی مدام هم نفسیم	همچو خورشید و ماه تنگاتنگ
در جمال و جلال او زنجیم	جنگ او صلح و صلح او همه جنگ
شب بدزدی خیال او رفتیم	کرد ما را ز لف خویش آونگ

دیدیم بچشم او جمالش
اسماء و صفات با کمالش

هله ای جان جمله جانها	که پنهان شوی و که پیدا
و هو معکم کلام حضرت تست	پس توئی در میان جان با ما
قرة العین جمله اشیائی	از همه دیدها بخود بینا
می ببانگ بلند می نوشی	شان تو تن تن و تلا لا لا
لب خود در گرفته یدهان	از زبان همه توئی گویا

دیدیم بچشم او جمالش
اسماء و صفات با کمالش

دل بی غم عشق جان ندارد	پروای خود و جهان ندارد

چون ہست یقین کہ نیست جزاو | در ہستی او گمان چہ دارد
یک شب بکنار من درآمد | بگشاد کمر میان ندارد
حق در بر خود کشید محبوب | تو نیز جز این بیان ندارد
وصف لب او چگونہ گویم | کز درد ہنم زبان ندارد
اسرار ضمیر خویش عاشق[1] | از دلبر خود نہان ندارد

دیدیم بچشم او جمالش
اسماء و صفات با کمالش

۱

من واردات طبعہ قدس سرہ

خداوند احد او ند احد را | توئی در جسم جان پنہان پیدا
بجز تو ہیچ موجودی دگر نیست | احد شد وصف ذات حی دانا

ایضاً

ز چاہ تن چو برآریم یوسف جان را | کمند گیسوی تو ہست عروۃ الوثقی
بدان جمال کہ دیدی تو در شب معراج | بحال کوہی دیوانہ یک نظر فرما

من افکار ابکارہ

[1] نسخہ: اسرار ضمیر خویشا گوید ز عاشق خود نہان ندارد

ز اعلی تا به سفلی جمله گویند	که جز او نیست در پستی و بالا
چو شد کوهی فنا در ذات معبود	خدا بشناختند ایشان هم خدا را

ولہ ایضاً

تو آنی که قبلهٔ وجود احدی	کشیده اند به نظاره تو صف جو را

فی الرباعیات

تا بر لب من نهاد او ور لب	تا حشر مرا بماند بر کوثر لب
تا طوطی نطق من در آید به سخن	لب بر لب من نهاد آن شکر لب

ولہ ایضاً

حق را به یقین بدان که اندر دل ماست	در هر دو جهان وصال او حاصل ماست
از روز ازل تا به ابد ما و وئیم	ما واصل او شدیم و او واصل ماست

ولہ ایضاً

آن ماه لقا چو روی نیکو بنمود	بحری دیدم که صورت جو بنمود
در هستی حق چو اظهر و عرف وجود	از هرچه که هست بیشتر رو بنمود

ولہ ایضاً

از ملک وجود خود بدر خواهم شد	دیوانه بکوی دوست در خواهم شد

گفتم چو انا الحق است سند دارا	چون حق گفتم بدار بر خواهم شد

ولـه ایضا

جانم همه وقت رب ارنی گوید	دل نیز همه لن ترانی گوید
صد بار بگوییم که نتوانی دید	تا بر دل هم هو ترا نی گوید

ولـه ایضا

اندر دل ما خدا خدا میگوید	پیوسته بما چرا ابا میگوید
بگشای دو گوش از درون تا شنوی	بنگر که خدا بما چها میگوید

ولـه ایضا

ای روی تو همچو ماه روشن شب تار	در زلف و رخ تو باشد این لیل و نهار
هر صبح ز شام زلف خود کرده طلوع	خورشید رخ تو با هزاران انوار

ولـه ایضا

کم خوردن تو غذای روح است ای دل	کم خوردن تو بسی فتوح است ای دل
بسیار مخور خواب مکن شب تا روز	کز اول شب وقت فتوح است ای دل

ولـه ایضا

بی آتش عشق کار خام است ای دل — هر دل که ز پختن ناتمام است ای دل
می سوز شب و روز چو پروانه شمع — تا شمع رخ یار صبح و شام است ای دل

وله ایضاً

ما روی تو در آیینه چو ما دیدیم — در آیینه ذات پاک مطلق دیدیم
بی واسطه چشم خدا را دیدیم — یعنی رخ یار مصطفی را دیدیم
فانی شدم و گذشتم از خود کلی — در فقر و فنا عین بقا را دیدیم

وله ایضاً

ما روز ازل عاشق مست آمده ایم — تا دور ابد جام بدست آمده ایم
گر عاشق و مست و می پرستیم چه غم — عیبم نکنی ز روز الست آمده ایم

وله ایضاً

جامی ز شراب ارغوان می طلبیم — وین باده ز ساقیان جان می طلبیم
تا با می و نقل باشیم از لطف شما — یک بوسه از آن لب دهان می طلبیم

وله ایضاً

هر چیز که هست نیک و بد باخته ایم — تا قدر وصال دوست بشناخته ایم
تا بر سر پای نهد او سنگ کوی — خود را به رهش چو خاک انداخته ایم

ولہ ایضاً

هر جا که دلی‌ست خون چکان می‌بینم | دیوانهٔ زلف مهوشان می‌بینم
او ذات بعینه که در دو عالم فرد است | در دیدهٔ پاک مهوشان می‌بینم

ولہ ایضاً

پیوسته جمال جاودان می‌طلبم | در لعل لب حبیب جان می‌طلبم
تا زنده شوم چو خضر از آب حیات | یک بوسه از آن لب و دهان می‌طلبم

ولہ ایضاً

بیرون و درون جمله خدا می‌بینم | وی زهمه ارض و سما می‌بینم
هر روز چو آفتاب بنماید روی | شب در رخ ماه او جدا می‌بینم

ولہ ایضاً

در عشق خدا خدا تواند بودن | بیرون ز خیال ما تواند بودن
در خلوت خاص لی مع الله سری | دیدیم که مصطفی تواند بودن

ولہ ایضاً

در عالم فقر و فاقه گردیم وطن | جائی که نه جان گنجد و نه زحمت تن

چون ماه منی بسوخت در آتش غم | [illegible] بنشسته با این همه

وله ایضاً

دیدیم و دو دیدیم بسی گر زیبا | در گلشن حسن از همه بیش کسی
آن ماه لقا چو روی روشن بنمود | گفتا بنود لایق هر بوالهوسی

تنبیه

شرح حالات بابای عریان را ابوالعباس بن ابوالخیر [illegible] سنه [illegible] هجری نبوی در کتاب شیراز نامهٔ خویش نگاشته و در آنجا بیادگار گذشته بهنگام اتمام این دفتر معارف اثر ملاحظه و مطالعه شد بحکم الفضل للمتقدم آن تالیف بر بسیاری از کتب مورخین متاخرین ترجیح دارد و تعمق در نکات تاریخی آن این مدعا را بتصریح و توضیح نماید علیهذا مناسب دیده عین عبارات وی را در آخر این کتاب ضمیمه نمایم و دری از اطلاع بر روی ناظرین می گشائیم وهی هذه.

ومنهم الشیخ الامام العالم الارشد صاحب الحالات الغریبة والمکاشفات العجیبة ابوعبدالله محمد بن عبدالله بن عبیدالله المعروف بباکویه

بود فنون علوم متبحر بود و بکمالات فضلی متحلی به استجماع خصال حمیده تخصص
بود در عنفوان شباب و عنفوان عمر در شهر بصره بخدمت ابو الحسن اشعری رسیده
بود و مجلس او مشافهه بحث کرده و موقع ارتضا و تحسین آیمه شیخ ابوسعید ابن
ابی الخیر در نیشابور بصحبت او رسیده و ابو العباس نهاوندی که از خلفاء شیخ
کبیر بوده در نهاوند دریافته و میان ایشان مناقشه با رفته در نکته های
تصوف و طرز معارف آخر الامر بوفور فضل و کمال احوال اعتراف فرموده اند
و بعضی برآنند که از معاصران شیخ کبیر بوده و در مبادی حال صحبت او دریافته
بعد ازان طریق مسافرت اختیار کرده و چون مراجعت فرمود در کوهی
که صوب شیراز افتاده اقامت کرد و هم آنجا وفات یافت
و مدفن او اکنون در شیراز مزاری معتبر است و به باباکوهی مشهور است
وفات ابوسعید بن ابی الخیر جمادی الاولی ۴۴۰ اربعین و اربع مائه بوده
و وفات شیخ ابی عبد الله محمد باکویه ۴۴۲ اثنین و اربعین و
واربع مائه و سنه ۴۴۳ ثلاث و اربعین و اربع مائه بوده .

نقل از ترجمه مزارات شیخ علی باباکوهی مردی متبحر بوده است که علوم
و فضایل و کمالات انسی در او جمع شده و در ایام جوانی مسافرت بسیار کرده و شیخ

ابوسعید ابوالخیر را در نیشابور دیده و مدتی در نزد او مجاور بوده و شیخ ابوالعباس نهاوندی را
نیز در نیشابور دیده و بسیار بحث و نکته طریقت میان ایشان رفته بعد از آن شیخ ابوالعباس
بفضل و کمالات او معترف گشته و چند وقت باهم مصاحب بوده پس بشیراز آمده و در مغاره
که باو مشهور است اقامت کرده و علمای صوفیه نزد او متردد می‌گشتند و استمداد از
او میکردند و فقرا و مساکین پیش او میرفتند و طعام با ایشان میداد و سخن خوش با ایشان
میفرمود و از بهر خدا هرچه داشت در راه خدای تعالی صرف میکرد و مترجم کتاب میگوید
در روایت حدیث که بر استاد میخواندم در اسمای رجال واقع میشد شیخ ابوعبدالله
علی بن باکویه بود و سئوال میکردم میفرمود بلی شیخ علی باباکوهی است
و مزار او معروف است و وفات در سنه اثنان و اربعین و اربعمائه بوده و وفات ابوالخیر
در جمادی الاولی سنه اربعین و اربعمائه بوده رحمة الله علیه حسب الفرمایش آقا شیخ
محمدتقی خونساری مدیر کتابخانهٔ معرفت در دارالعلم شیراز در مطبعهٔ سعادت بمدیریت
استاد الماهر آقا میرزا اسدالله خونساری بید اقل محمد ابراهیم شکیبا قلم الشیرازی
سمت تحریر یافت در سنه ۱۳۴۷ هجری نبوی

صلی الله علیه و آله